

عبور از گویر لوت

از چه راهی به مشرق برویم؟ - شهری مدفون در شن -
 چهل محموله پول نقره که به غنیمت گرفته شد - درحاشیه
 لوت - ایجاد انبار آب و علیق در بیابان - شترها از سوراخ
 سوزن می گریزند - فردریش در چنگ بلوچها - نقشه های
 جدید.

فرمان شروع حرکت به سوی افغانستان در لحظه ای به گروه
 زایلر ابلاغ شد که فعالیت سیاسی آن در اصفهان مختومه تلقی می شد.
 هر چند گروه با کار خود زمینه لازم را برای ادامه اقدام ثمربخش
 فراهم آورده بود، باز علیه از دست گذاشتن موضعی با این درجه از
 اهمیت بر اثر وضع سیاسی عمومی در ایران تردیدهائی جدی بروز
 کرد. همچنین یک مقایسه ساده بین وسایلی که برای حرکت به سوی
 افغانستان در اختیار هیأت قرارداد داشت، با شکالاتی که در پیش بود
 به این نتیجه منجر می شود که امید موفقیت در این اقدام چندان زیاد
 نبود. لازم بود باروبنه ای بسیار از مرز افغانستان یعنی مرزی که از
 طرف روسها و انگلیسیها با چندین هزار نفر و نیروئی روزافزون

وسیستم جاسوسی برجسته‌ای مسدود شده بود، عبور داده شود. در قبال آنچه گفته شد ده نفر آلمانی، سی نفر اطریشی و پانزده تن افغانی، یعنی کسانی که از نظر رزمی ارزشی داشتند، چیز قابلی به حساب نمی‌آمد. پس اینکه با توسل به خشونت بتوانیم مرز را بازکنیم امری بود که مورد بحث قرار نمی‌گرفت، تنها این می‌ماند که قوای دشمن را با مانورهای گمراه‌کننده دورزنیم و از مرز بگذریم.

به‌عنوان راه عبور، راهی که مورد استفاده نیروی افغانی قرار گرفته بود و از طبس می‌گذشت و هنوز هم وینکلیمان در آنجا يك پست دیده‌بانی ضد روسها در اختیار داشت، دیگر مطرح نظر نبود. فصل بارندگی که خاک‌کوب را نرم و غیرقابل عبور می‌کند در پیش بود، در جنوب خراسان علیق کم پیدا می‌شد و روسها پایگاه خود را در اطراف طبس در کمال خوبی تعبیه کرده بودند. در نتیجه فقط جاده اصفهان - یزد - کرمان باز بود. در این جاده می‌شد چند روزی در امن و امان سیر کرد و به منطقه مرزی نزدیک شد و از آنجا به بعد راههای متعددی به شرق وجود داشت که کار فریب خصم را تسهیل می‌کرد. هر چند که دربدو امر به علل نظامی و اقلیمی عبور از مرز غیر عملی به نظر می‌آمد، اما شاید بیرون راندن انگلیسیها با نشان دادن قوای بسیج‌شده بیشتری در مراکز جنوب شرقی ایران که این هم برای حفظ افغانستان و بلوچستان دارای اهمیت بود، می‌توانست هدف تحسین برانگیزی باشد.

در بیست و چهارم نوامبر زایلر با برادرش، والدمان، فوس و فاستینگ و همچنین ده تن اطریشی، پنج نفر افغانی و سید حبیب‌الله منشی که با وفاداری کم‌نظیری در انجام دادن مأموریت‌ها پای می‌فشرده، از اصفهان خارج شدند و کلیه اموال باقی‌مانده هیأت، طلا، نقره، داروخانه، ایستگاه بی‌سیم، مواد منفجره، مهمات، سلاح، چادرها و غیره را نیز با خود برداشتند. آماده کردن کاروان در روزهای اول بامشکلات فراوان روبرو شد، زیرا ناگزیر بودند قاطرچیهای جدید

وبی تجربه‌ای را به خدمت بگیرند.

با دور زدن نائین کاروان پس از گذشتن از راه بمبیس^۱ عقدا
 - میبید که در معرض خطر و تهدید دسته‌های نیرومند کوه کیلویه‌ای
 قرار داشت به طرف یزد رفت. در پشت بمبیس هشتاد راهزن در
 کمین بودند اما به علت وجود سلاحهای کافی در ستون، جسارت
 حمله را به خود ندادند. گرمای آزار دهنده روز و یخبندان شب
 و علاوه بر آن آب ناگوار و شور، این رهنوردی را به کاری
 توانفرسا تبدیل کرده بود. در چهارم دسامبر، هنگامی که طوفان شن
 سهمگینی آنها را در خود پیچیده بود کاروان به یزد وارد شد. قسمت
 غربی این شهر علی‌الدوام توسط ریگ‌های نرم مهاجم بلعیده می‌شود،
 به نحوی که یزد همواره به طرف شرق پیشروی می‌کند. منظره نهرهای
 پراز شن و خانه‌های متروک که دست‌خفه‌کننده ریگ نفس آنها را
 گرفته بود سخت هراس به دل می‌افکند. هنوز هم در بعضی از خانه‌هایی
 که نیمی از آنها از شن مستور بود مردم به دفاع جانانه‌ای با این عنصر
 سرگرم بودند، اما هر دم طوفان ریگهای تازه‌ای با خود می‌آورد و
 هر کس با چشم خود می‌دید که چگونه بر امواج شن و ریگ افزوده
 می‌شود. از کوچه‌های تنگ پراز گدای شهر تعداد زیادی بادگیر
 که بی‌شبهت به برج نیست بیرون زده است. از این بادگیرها زیرزمین
 را که پناهگاه فصل گرماست با هوای تازه خنک می‌کنند. در اینجا
 فرزند و فردریش که برای گروه افغانستان مأموریت‌هایی انجام داده
 بودند و همچنین اعضاء گروه بلوچستان یعنی بوهنستورف و بیاخ^۲
 به ستون پیوستند.

سکنه یزد که روی هم رفته به حدود چهل هزار تن برآورد
 می‌شد خیلی نسبت به آلمانیها ابراز دوستی می‌کردند؛ حزب دموکرات

۱- در اصل Bambis. جائی به این نام در هیچ یک از مراجع دیده نشد. اما

در فاصله بین نائین به عقدا جائی هست به نام بنوید، م.

ونماینده قنصلی آلمان حاجی شیخ مهدی، که مردی معمر و متشخص بود به بهترین صورت از زایلر حمایت کردند. مهاجرنشین کوچک انگلیسی این شهر خود به منزله یکی از پست‌های مهم خط زنجیره‌ای انگلیسیها در ایران به‌شمار می‌رفت و مؤسسات مهمی را همچون قنصلگری، بانک، تلگراف، میسیون مذهبی و بیمارستان در اختیار داشت.

بانک انگلیس به فرمان وابسته نظامی صادره شد و این اقدامی بود کاملاً بر حق و درست، زیرا روسها و انگلیسیها در سراسر کشور هر جا دستشان رسیده بود با اعمال قدرت علیه ما وارد عمل شده بودند و به هیأت ما در بهبهان (واسموس)، قائن (واگنر) و حلوان (بکر) زیانهای سنگینی وارد کرده بودند.

دیگر اینکه عمل صادره لازم بود تا بتوان اقدامات آلمانیها را در شرق ایران دنبال کرد. سوگمایر از دیرباز گرفتار بی‌پولی شدید بود، موجودی نقره گروه ایران نیز بر اثر مخارج گزاف کاروان بزرگ دیگر ته کشیده بود و عجالتاً هیچ‌نمی‌شد حساب رسیدن کمک را کرد. این غافلگیری با پیروزی قرین شد؛ قبل از آنکه انگلیسیها بتوانند از حاکم که از زایلر حرف‌شنوئی داشت کمک بخواهند، کلیه موجودی بانک ضبط شد. برای پرداخت حقوق کارمندان و تأمین مخارج خانواده‌ها سه‌هزار تومان در اختیار هیأت مدیره قرار گرفت و بقیه را بر چهل قاطر بار کردند و به قلعه آلمانیها بردند. کلیه موجودی اسکناس بانک که به یک میلیون تومان بالغ می‌شد و به علت چاپ اضافی روی آن فقط در یزد اعتبار داشت، سوزانده شد.

چون در این بین اخبار مساعدی درباره وضع فعلی مرز رسیده بود، زایلر تصمیم گرفت با دورزدن کرمان که به علت وجود مرکز اطلاعاتی و خبرگیری انگلیسیها برایش خطرناک شده بود، از اینجا مستقیماً به مرز افغانستان راه پیمائی کند. اما شرط حتمی و قطعی موفقیت این طرح آن بود که خط تلگراف انگلیسیها در یزد مختل شود. البته

وی یارای نابود کردن دستگاههای زیبای زیمنس را نداشت و به همین دلیل دستور داد باتریها را خرد کنند.

برای مقایسه رفتار متقابل نمی‌خواهم از ذکر این مطلب فرو گذار کنم که در مصادره بانک انگلیس و هم‌چنین در تخریب تلگراف کاملاً دقت و احتیاط شد و به‌خصوص مورد توجه بود که مال افراد مورد تجاوز و تعدی قرار نگیرد. بعضی چیزهای معدود که برای مقاصد نظامی به آنها احتیاج بود، همچون زین و دوربین با پرداخت قیمت گزاف خریداری شد. قنسول انگلیس به زایلر و افسران سپاس خود را برای رفتار نجیبانه و انسانی او ابلاغ کرد و پس از رفتن از نزد ما یزد را ترك گفت، زیرا دیگر خود را از دست اهالی درامان نمی‌دید.

پس از تهیه تدارکات وسیع، در خط تلگراف ایران در بالا و پائین یزد، برای چندین روز اختلال ایجاد شد و دستور حرکت به بافق صادر گردید. اما در آخرین لحظه خبری از قونسولگری اصفهان رسید که باعث شد زایلر از این طرح دست بکشد. در این خبر چنین آمده بود که روسها از قزوین علی‌الدوام نیروی کمکی با توپخانه سنگین وارد می‌کنند و وضع خود ما در غرب ایران سخت‌مورد تهدید قرار گرفته است. حال دیگر نمی‌بایست کرمان را دورزد، زیرا در صورت بروز يك حمله متقابل در غرب باید حساب این می‌شد که سوگمایر به تنهایی قادر به راندن انگلیسیها و روسها از کرمان که این قدر چشم‌پوشی از آن برای ما غیر ممکن بود نخواهد شد. حتی اگر لازم می‌آمد در غرب ایران از برخورد خشونت‌آمیز اجتناب گردد باز می‌بایست کرمان را که برای افغانستان، بلوچستان و هندوستان این اندازه اهمیت داشت تا مدت‌ها در دست نگاهداریم، مثلاً شاید تا آن هنگام که از جانب غرب، پس از باز شدن راه عربستان که در اثر حمله گولتز^۳ قرار بود انجام بگیرد کمک به ما برسد.

در نتیجه زایلر در شانزدهم دسامبر با تمام کاروان که از يك صد قاطر، دوازده الاغ، شصت شتر و پنجاه اسب تشکیل شده بود از یزد از راه بهرام آباد به سوی کرمان به راه افتاد و در بیست و هفتم دسامبر پس از يك راه پیمائی بی دردسر، در حالی که سوگمایر و گریزینگر او را استقبال می کردند به آنجا رسید و برای پیش گیری از حمله و دستبرد و هم چنین مشکل کردن کار جاسوسی و خبر گیری در خارج از شهر مستقر شد.

در این بین دموکراتها که در اثر حوادث اصفهان و یزد به جنب و جوش افتاده و به دلیل ورود قریب الوقوع قوای نیرومند آلمان دل و جرأت یافته بودند، قیام کرده بودند؛ انگلیسیها و روسها راننده، بانك انگلیس را مصادره و خط تلگراف انگلیس به سیستان را قطع کرده بودند. سردار ظفر حاکم کرمان که تا بحال از طرفداران انگلیس بود از این پس به تبعیت از افکار عمومی بیطرفی اختیار کرده بود.

چون اخبار مربوط به اوضاع مرز در نه^۴ همچنان مساعد به نظر می رسید، زایلر تصمیم گرفت پس از چند روز استراحت به راه پیمائی ادامه دهد. بار دیگر باروبنه مورد تدقیق قرار گرفت و آنچه از آن قابل احتراز و چشم پوشی به نظر می رسید کنار گذاشته شد، خوار باری که ماندنی باشد تهیه گردید، شترهایی با علیق و مشکهای آب برای تهیه توشه راه به خبیص که در طرف شرق قرار داشت فرستاده شد، بلدهائی برای لوت استخدام گردید و ارتباط بابلوچها نیز برقرار شد. «نه» به عنوان نقطه ای که باید از آنجا نفوذ کرد بسیار مناسب به نظر آمد، زیرا در این موضع این امکان وجود داشت که چند کیلومتری بدون دیده شدن به مرز نزدیک شد، آنهم در نقطه ای که در فاصله چهار روز راه پیمائی از مرز افغانستان بود.

تا آن هنگام می‌بایست انگلیسیها از مقاصد آلمانیها بی‌خبر باشند. برای آنکه پس از آنهم آنها را دربارهٔ حرکات خود فریب داده باشند، زایلر اعلام کرد که مقصدش بیرجند است و دموکراتها را وادار کرد در آنجا جنبش مجاهدین را اعلام کنند. حتی راه‌پیمائی به سوی خیبص که در شرق کرمان قرار داشت نمی‌توانست سرنخی به دست انگلیسیها بدهد، زیرا در آنجا راههای بیرجند و بم کاملاً باز بود، در حالی که بیابان بی‌آبی که به سهولت عبور از آن برای قاطرها میسر نبود آن ناحیه را از نه جدامی کرد.

بهرتر است که از اینجا به بعد خواننده را به تبعیت از یادداشتهای خود زایلر هدایت کنیم.

«در دوم ژانویهٔ ۱۹۱۶، ساعت شش صبح، می‌بایست راه‌پیمائی از کرمان آغاز شود. البته از پیش از این تاریخ احساس کرده بودیم که از علاقه نسبت به این سفر به مقدار قابل تأملی کاسته شده است و هرچند که کلیهٔ پیش‌بینی‌ها را کرده بودیم باز روز اول سفر را باید یک ناکامی کامل به حساب آورد. از یک طرف اطریشیها از لذتهائی که پس از چند هفته سفر توانفرسا در شهر بزرگ بدان دست یافته بودند به سهولت دل نمی‌کنند و از طرف دیگر قاطرچیها و چند نفر از مهترها ما را با بزرگترین مشکلات مواجه کردند. زیرا ظاهراً بهتر از ما می‌دانستند که در شرق کرمان چه چیز در انتظار ماست و به هیچ وجه نمی‌خواستند از زنانی که صیغه کرده بودند جدا شوند؛ هنگامی که صبح زود کاروان گردآمد، معلوم شد که همه غییشان زده است. هنگامی که ما پس از جستجوهای چندساعته آنها را در قهوه‌خانه‌ها گیر آوردیم دورتادور محل کاروان را محاصره کردیم، اما در طول بارگیری باز چند نفری توانستند به چاک بزنند. بدین ترتیب کار تا ساعت ۲ بعد از ظهر طول کشید و ما تازه آن وقت با خلقی تنگ و پیش‌بینی وضعی نامساعد توانستیم به راه بیفتیم. در حالی که کاروان به طرف کوههای شمال شرقی شهر روی آورد ما آلمانیها با خوردن

آبجو و ژانبون عالی خانهٔ پرمهر و صفای برندلی^۵ را وداع گفتیم. به ما گفته بودند که به سهولت به اولین مقصد سفر خود خواهیم رسید. اما کاشف به عمل آمد که در کرمان راجع به نزدیکترین روستای همسایهٔ خود هم اطلاعات درستی ندارند. علاوه بر این جاده بد و چهارپاداران هم کاملاً ناتوان بودند. ما در همان اصفهان هم از خود پرسیده بودیم که آیا بهتر نیست از قاطر صرف نظر کنیم و منحصرأ قافلهٔ شتر را به کار گیریم، یا حداقل آنکه فقط قاطرهای کرایه‌ای را مورد استفاده قرار دهیم زیرا در شرق اصفهان بدعت اشکالاتی که در کار علیق و علوفه هست عموماً فقط قافله‌های شتر در حرکت اند. اما سرانجام برای آنکه مستقل و متحرک بمانیم، قاطرهای خود را نگاه داشته بودیم. تا کرمان فقط چهارپا داران اصفهانی را در خدمت داشتیم اما اینها در کرمان ما را ترک گفته بودند و موجوداتی هم که در کرمان عرضهٔ خدمت کردند - آنطور که حالا فهمیدیم - از کار بارگیری و تیمار قاطرها سردر نمی‌آوردند. بدین ترتیب بود که بارها پیوسته از پشت قاطرها به زمین می‌افتاد و چون در دل شب می‌بایست یک نفر را با هر قاطر عقب افتاده برای مراقبت از او برجای گذاریم تا دوباره آن حیوان بارگیری شود و به راه افتد رشتهٔ قافله هر دم گسسته‌تر می‌شد. فهماندن مطلب نیز با داد و فریاد اندک اندک خاتمه پذیرفت.

سرانجام دکتر نیدرمایر و من به تنهایی هشت تا ده رأس قاطر را که کیسه‌های طلا بار آنها بود و از فرط گرسنگی دائم برای چرا به دامن‌های کوه پناه می‌بردند شخصاً رانیدیم. وضعمان وحشتناک بود. ماه در محاق و تا چشم کار می‌کرد ظلمت حکمفرما بود. اینجا و آنجا از برابر قاطری که می‌چرید می‌گذشتیم و یا با باری بر زمین افتاده مصادف می‌شدیم؛ غیر از این همه جا خالی و بایر به نظر می‌آمد.

حدود نیم شب صدای عوعو سگ به گوشمان رسید و ما بدنبال صدا رفتیم تا از وضع راه پرس وجو کنیم. در اینجا بود که با مقدم قافلۀ خود که از سرما می لرزید و در کنار نهری چندک زده بود مصادف شدیم. در تاریکی از تخته سنگها بالا رفتیم و سرانجام به یک خانۀ تک افتادۀ روستائی رسیدیم؛ پس از دق الباب طولانی مردی ریش سفید و کهنسال که کفشی چوبی به پا داشت بیرون آمد و راه درختگان را به ما نشان داد. ساعت دو از نیمه شب گذشته - به جای ساعت هفت بعد از ظهر پیش بینی شده - به مقصد خود که ویرانه ای بود رسیدیم و در سوراخ محقر مفلوکی که نه در داشت و نه پنجره مقام گرفتیم و علی رغم سرمای بسیار به سبب خستگی و کوفتگی نقش زمین شدیم. تازه در جریان روز بعد توانستیم قافلۀ خود را که کاملاً از هم پراکنده بود جمع و جور کنیم، خدا را شکر گفتیم که شب با ما بر سر مهر بود و زارعین ده های اطراف نیز با ما سردوستی داشتند.

چون گرفتاری ما بیشتر مربوط می شد به بار کردن بسی رویۀ قاطرها، فرزن به کرمان بازگشت تا از سوگمایر قاطر، تنگ و چهارپادار بگیرد و بیاورد. بدین ترتیب ناگزیر شدیم دو روز در درختگان بمانیم که در پرتو روز به زیبایی از اطراف خود مشخص بود. کلبه های گلی آن در دو طرف یک نهر کوهستانی بصورت صفه در کنار دامنه کوه ساخته شده بود؛ در بین آنها درختان باشکوه آتش با عظمت و تناوری چشم گیری دیده می شد و گرداگرد آن کوههای پوشیده از برف آدمی را تهدید می کردند.

در پنجم ژانویه تیغ آفتاب به راه افتادیم و پس از ده ساعت سواری فوق العاده توانفرسا به «چهار فرسخ» رسیدیم. بدو از یک کوره راه بسیار زیبا گذشتیم، که گل های خرزهره به زیبایی تمام آنرا آراسته بود و آنگاه از یک پرتگاه سخت عبور کردیم و با چندین بار گذشتن

از جوئی پر آب و متلاطم از راه کوهستانی که هر لحظه باریک‌تر می‌شد اندک اندک روبه‌بالا گذاردیم. با احتیاط تمام افسار چهارپایان را در دست گرفته آنهارا هدایت می‌کردیم؛ رؤیت سینه‌کش خزیدن کسانی که از پیش می‌رفتند برای غضب‌سری‌ها کاری فوق‌العاده وحشتناک بود. طی این گردنهٔ دوم که هزار متر از کرمان مرتفع‌تر بود برای انسان و حیوان محتاج به کاربردن آخرین حد تقلا و نیرویشان بود؛ اما چون همه از ماجرای روز اول درس عبرت گرفته بودند فقط به‌ندرت باری از پشت قاطر به‌زمین می‌افتاد و تنها یک اسب و یک قاطر به‌قعر دره پرتاب شدند. به‌هنگام فرود آمدن، باران گرفت و ما هرچه پائین‌تر می‌آمدیم به‌همان نسبت آب و هوا ملایم‌تر می‌شد؛ هنگامی که به نخلستان منزل رسیدیم گرمای جنوب مارا دربر گرفت. شبی فوق‌العاده خوب منزلگاه محقر مارا که از دوسوراخ در کف زمین تشکیل می‌شد جبران کرد. در نزدیکی ما چشمهٔ آب گرمی وجود داشت. روز دوم در راه راحت و سرازیری که بین نخلستان‌ها کشیده شده بود سیر کردیم و به خبیص رسیدیم. در برابر دیدگان ما صحرای لسوت تا مرز بی‌پایان کشیده شده بود که به دریائی می‌مانست و گرمای استوائی شدیدی بر آن حکمفرما بود. در «بندرگاه» لوت یعنی آبادی بزرگی که با کاروانسراهائی خوب، خانه‌هائی زیبا و باغهای باشکوه در نخلستان جای دارد محل جاداری برای سکونت پیدا کردیم. اطاقهای ما دور تا دور باغی تعبیه شده بود که در آن نخل، درختان خرزهره، پرتقال و لیموهای میوه‌دار دیده را نوازش می‌داد؛ بلبلها آواز سرداده بودند و مرغان انجیرخوار نغمه‌سرائی می‌کردند. اما هرچند که هوای بهاری دلربا در خبیص، این ریویرای کرمان که ۱۲۰۰ متر بالاتر واقع بود مارا به‌خواب بعد از ظهر می‌خواند، ما اجازه نداشتیم به‌اغوای آن تن دردهیم زیرا به‌اندازهٔ کافی کار و کوشش در انتظارمان بود. قاطرها و اسبهایمان سخت فرسوده شده بودند، صندوقهای بار ما نیز به همین ترتیب تقریباً

همهٔ مشکهای آب خود را می‌بایست تعمیر و وصله کنیم و مقصدار دیگری هم بخریم؛ بازحمت زیاد می‌بایست علیق تهیه کنیم و بلدراه به خدمت بگیریم.

قافلهٔ شترما که در بین راه چهارنفر از آنها از تخته سنگ به پائین در غلتیده بودند از کرمان در رسید. يك اطریشی مورد اصابت لگد اسب خود در ناحیهٔ قلب قرار گرفت و بی‌هوش و گوش بر زمین افتاد؛ علاوه بر آن یکی از سادات گلوله‌ای به مغز یکی از چهارپاداران شلیک کرد.

به زودی خبیص به جائی ناراحت برای ما مبدل شد. بلافاصله پس از ورودمان به آنجا ده ساربان، که احتمالاً خبرگیر انگلیسیها بودند، به لوت گریختند. اخباری شایع بود که طبق آنها روسها از نایبند حمله کرده‌اند. افراد ولنگاری می‌کردند، به نحوی که ملای بزرگ شهر شکایت کرد و اهالی شهر با فریاد و فغان قتل زنانی را خواستار بودند که با این افراد همبستر شده‌اند. بدین ترتیب من گروه را به آبادی کوچک ده سیف که آخرین روستای حاشیهٔ کویر بود منتقل کردم. در آنجا به اردوگاه مستحکمی که به قلعه می‌مانست رفتیم. آب خوبی وجود داشت و ما در آنجا بهتر از شهر پراز کاروانسرای خبیص از شر جاسوسان و خبرگیران درامان بودیم.

در اولین باربندی آزمایشی باز تمام چهارپاداران غیبتان زد. تازه هنگامی که باباعلی سرچهارپادار که با مزد افرادش و پولی که برای مخارج زخمیها و پرستاری از آنها به او داده بودم فرار کرد، مجدداً دستگیر شد و بانوش جان کردن يك صد ضربه شلاق کیفر دید، دیگران به ترتیب بازگشتند. به این صورت وضع بهتر شد زیرا ایرانی جماعت کتک خوردن به جا و برحق را قبول دارد و آنرا به دل نمی‌گیرد. چهارپادار دیگری اطلاع داد که اسبی به او لگدزده است و تقاضای رفع خسارت از خود کرد. وقتی دکتر او را معاینه کرد معلوم شد که وی در ناحیهٔ ران خود قرحه‌ای دارد و يك تراشهٔ

چوب در میان آن بوده است! حال دیگر دکتر بر طبق اصول و موازین ترییتی به جراحی لازم دست زد.

در حالی که در کرمان به ما گفته بودند در فاصله خبیص - ده سیف - ده سلم - نه^۷ در فواصل منظم به اندازه کافی آب پیدا خواهیم کرد، در اینجا مردم به ما اطمینان دادند که در شرق ده سیف تادویست کیلومتر راه از يك قطره آب هم خبری نخواهد بود. حال هر گاه در نظر می گرفتیم که در آن سوی کویر احتمالاً با انگلیسیها برخورد می کنیم و بدون دسترس به آب ناگزیر از بازگشت می شویم، پس برای آنکه قافله صدقاطری و پنجاه اسبی ما با نابودی قطعی روبرو نشود می بایست پیش بینی های لازم را بکنیم. اما چون نمی توانستیم به اندازه مصرف پنج روز آب و دوازده روز علیق ذخیره همراه برداریم، تصمیم گرفتیم در حدود وسط بیابان برای خود انباری از علیق و آب درست کنیم. برای تأمین این نظر می بایست دو یست شتر دیگر کرایه کنیم. برای حمل و نقل آب بهترین و مناسب ترین چیز پیتهای حلبی نفت بود که سر آنها را با پوست بستیم، اما تا این پیتها بر پشت شتر به محل مقرن برسد نیمی از محتوای گرانبهایشان خالی شده بود. در حالی که فردیش اسلحه دار، این ذخیره آب و غذا را به بیابان می برد، ما با شتابی تب آلود به معاینه و آماده کردن کاروان سرگرم بودیم. زیرا اگر قرار بود و می خواستیم که با دیوار غیر قابل عبور خصم روبرو نشویم می بایست قدر هر روز گرانبها را بدانیم.

سرانجام فکر کردم با اتکا به اظهارات غیر قابل اعتماد اهالی بومی نمی توان گروهی را که به من سپرده اند با ابواب جمعی ذیقیمت انسانی و اسباب ولوازمش در اثر يك تصمیم تهور آمیز وحشتناک به خطر انداخت و آنها را به وادی خطرناکی که حتی سون همدین هم جسارت عبور از آنرا نکرد کشاند. در نتیجه مصمم شدم که خود

۷- در هیچ يك از مراجع جائی به نام نه به دست نیامد. اما احتمال بسیار است که این کلمه کوتاه شده نهبندان باشد. م.

شخصاً از وضع راه و مواضع دشمن در آن سوی بیابان خبر بگیرم. برای انجام دادن این منظور نیرومندترین رفقای راه یعنی والدمان و وینکلیمان را برگزیدم و سوای يك بلد راه، يك بیابان نورد پوست-کلفت درست و حسابی و ۱۵ شتردار را از خبیص به خدمت گرفتم، البته استخدام افرادی که فقط دونفر از آنها این راه را قبلاً يك بار دیگر طی کرده بودند کار بسیار مشکلی بود. از آن گذشته اینها می بایست با تفرنگهای فکسنی حسن موسای خود در نبرد با بلوچهای راهزن نیز تا اندازه ای ارزش رزمی داشته باشند. دیگر اینکه ما شخصاً شترها را انتخاب کردیم و آزمایش سواری آنها را که کاری سرگرم کننده هم بود خودمان انجام دادیم. جهاز شترها را که مخصوص بارکشی و چوبی بود به خوبی می توانستیم با گستردن پتوهایمان به اندازه کافی نرم و قابل استفاده کنیم. قرائینها و دوربین و قمقمه خود را به برآمدگی جلو جهاز آویختیم. امیدوار بودیم يك مشك آب و يك قمقمه يك لیتری برای هر يك از ما یعنی والدمان و من در طی سفر پنج روزه کفایت کند؛ وینکلیمان يك قمقمه دولیتری برداشت و سواران ما مشکهای آب خاص خودشان را داشتند.

در ایام غیبت من سرگرد فن فرزن فرماندهی گروه را به عهده گرفت و موظف شد قافله را در روزهای معدودی پس از پایان یافتن کار آخرین انبار آب و علیق به آنجا هدایت کند.

در دوازدهم ژانویه ۱۹۱۶ ما، یعنی هجده شتر سوار به همراه بلد راه که موقتاً بایکی از افراد ما بر شتر نشسته بود، ده سیف را ترك گفتیم و در جهت شمال یعنی کوه مرغاب که آنرا دره‌های صاف در صد کیلومتری خود می دیدیم در بیابان به راه افتادیم. بیابان مارا با بوته‌های گز زیبای خود که به نظر غرق در گل می آمد و از نهرهایی که از طرف چپ کوه جاری بود مشروب می شد به مهربانی پذیرا شد. البته آب این نهرها چنان شور بود که شترهای ما از نوشیدن آن سرباز زدند و بلافاصله آثار حیات از طبیعت به کلی زایل شد. در

عوض در طرف راست ویرانه‌های يك شهر عظیم باديوارها و کنگره‌های
 جسيم، برجهای سر برافراشته و گنبدهای سبك گوتیک دیده‌شد.
 آنطور که بعدها فهمیدم قاعدتاً این شهر توده عظیمی از گل
 و خاک بوده، روزگاری کرانه غربی نمکزاری که پشت آن واقع است
 آنرا تشکیل داده و در طول هزاران سال بر اثر باد دائمی که از همان
 جهت می‌وزیده به این شکل درآمده است. اما در آن هنگام به‌نگاه اول
 چنین به نظرمان رسید که در پای کوه، روزگاری شهری بزرگ و آباد
 وجود داشته و در اثر حمله ریگ‌بیابان از آب‌حیات بخش کوهستان
 جدا افتاده و یا آب نمک آنرا در کام خود کشیده است. حتی اهالی بومی
 نیز بانگاهی رمنده به آن سو می‌گفتند «شهر مرده». شترهای ما که
 به‌عنوان شتر جمازه فروخته شده بودند، لاقل در روز اول کوشیدند
 آبروی خود را حفظ کنند و با یورغه مارا به سرعت به جلو ببرند، البته
 تا اندازه‌ای هم مارا تکان می‌دادند. هنگامی که شب فرود می‌آمد
 به‌گذار باروت^۱ رسیدیم، یعنی جائی که راه ما بازوایه قائمه در جهت
 شرق از راه اصلی که به‌شمال و شمال شرقی کشیده شده بود منشعب
 می‌شد. با وجود این ما خیمه و خرگاه خود را يك کیلومتر دورتر از
 این‌جای مخصوص کاروانها برپا کردیم و ضمناً آتش هم روشن نکردیم
 تا نظر بلوچهای راهزن را به طرف خود جلب نکنیم. آنطور که افراد
 ما می‌گفتند این چادر نشینان که سرزمین آباء و اجداد ایشان سوی
 خرما و ارزن حاصل دیگری به دست نمی‌دهد، هر ساله فصل پائیز در
 پناه بیابان صدها کیلومتر به طرف شمال می‌تازند و در آنجا به واحه‌های
 حاصلخیز شبیخون می‌زنند و این هنگامی است که حاصل دهقانان
 درویده شده است. هر گاه اینان مورد تعقیب قرار گیرند، بدون اینکه
 اثری از خود برجای گذارند در بیابان ناپدید می‌شوند، چه تنها آنها
 به اسرار بیابان واقف‌اند و از پس مهالك و محرومیت‌های آن

برمی آیند. بدین ترتیب تا به حال کلیه کوششهای حکومت و ژاندارمری سوئدی برای تأدیب این راهزنان بیابانی به جایی نرسیده است.

در این شب برای اولین و آخرین بار تخت سفری خود را باز کردم، بعدها دیگر خستگی اجازه این کار را نمی داد و من در کیسه خواب خود به روی زمین می خوابیدم. روز بعد صبح حرارت به دو درجه زیر صفر رسید. ما که تا کنون در حاشیه بیابان همواره در جهت شمال سیر کرده بودیم، آنهم به دلیل آنکه نمکزار غیر قابل عبور راه مستقیم ما را به طرف شرق مسدود می کرد، از این پس به وسط بیابان روی آوردیم. اما در دید دور دست که قبل از طلوع آفتاب وجود داشت با تصویری دیگر سوای آنچه انتظار آنرا داشتیم مواجه شدم؛ بیابان هیچ هموار و یک دست نبود بلکه کپه کپه، باموج ها و برجستگی های بزرگتر در برابر دیدگان ما گسترده بود. زمین صاف و محکم روز اول راه پیمائی حالا دیگر باریک نرم انبوه جای پرداخته بود؛ هر چند که آسمان آبی و آفتاب مطبوع گرم کننده در سراسر سفر به ما وفادار ماند و کوههای پوشیده از برف که با عظمت تمام در پشت سرمان قد برافراشته بود مایه دلگرمیمان به شمار می رفت، باز در اینجا برای اولین بار ابهت و حشمت هراس انگیز بیابان ما را گرفت و بی امیدی این ریگزار وسیع که انسان و حیوان در آن با این عنصر پر مکر دست به گریبان اند بر قلبمان سنگینی کرد. هنگامی که ریگزار را پشت سر گذاردیم احساس شادمانی کردیم؛ اما اینجا مشکل تازه ای در کمین ما نشسته بود. از طرف شمال جوئی با آب پراز نمک غلیظ می خزید و پیش می آمد. عرض آن چند متر بیشتر نبود، اما کناره های مستور از آب نمک غلیظ چنان صاف و صیقلی بود که مانعی تقریباً بر طرف نشدنی برای شترها به حساب می آمد. در جوار آن مواضعی به سفیدی برف از شوره دیده می شد که افراد ما، ما را از پا گذاردن بروی آن منع کردند، زیرا این همه حبابهای نازکی بود که آدمی بدون هیچ راه نجاتی در قعر آن فرو می رفت. در وسط نهر متأسفانه درست

پهلوی لاشهٔ يك شتر - گداری باریك بود که ما در حالی که مهار شترها را در دست داشتیم با احتیاط تمام قدم به قدم از آن گذشتیم. فقط وینکلیمان که بر فراز شتر سرگرم خواندن کتاب «تونل» اثر کلرمان^۹ بود به هشدارهای ما توجهی نکرد و لغزید و بر زمین افتاد. بدون زحمت زیاد وی را از آب بیرون کشیدیم، اما روبراه کردن شتر او به قیمت ائتلاف يك ساعت تمام وقت برای ما تمام شد. می ترسیدیم که مبادا ناگزیر شویم این شتر را هم در جوار لاشهٔ آن دیگر رها کنیم، اما سرانجام توانستیم به کمک طناب حیوان را سرپا بلند کنیم.

بلافاصله پس از این ماجرا مجبور شدیم چند ساعتی از قطعه‌ای از راه کویر عبور کنیم و این تنها موردی از این قبیل بود که در لوت با آن مواجه شدیم. به احتمال می توان گفت که این قطعه شمالی ترین شاخهٔ نمکزار را تشکیل می دهد. به مزرعه‌ای شخم زده می مانست که تکه خاکهای سیاه رنگ آنرا بانمک مغزی کرده باشند. خوشبختانه تکه خاکها به دلیل آنکه در این زمستان بارندگی نشده بود سفت و محکم بود. اما هنگامی که به یاد مشکلات عبور از کرانه هموار نمکروند افتادیم و مرگ و زوال حتمی قافله‌هایی را که در این نقطه گرفتار باران می شوند به یاد آوردیم هراس بر ما چیره شد. پس به تمجید از بیابان ریگراری پرداختیم که در آن سوی این وادی مرگ باز ما را پذیرا شد. هر چند که هیچ نشانه‌ای از حیات، حتی کوچکترین ساقهٔ خشکیده‌ای در این بیابان پیدا نمی شد ولی باز حداقل در پرتو آفتاب در قبال کویر وحشت خیز در حد خود مایهٔ شادی و نشاط شمرده می شد.

روز سوم رسیدیم به جغویر^{۱۰} که درست همانند سایر نقاطی که در نقشه ذکر آنها به میان آمده فقط اطراگاهی است برای قافله‌ها، اما بدون آب. در یکی از چینهای زمین توقف کردیم و به روی مدفوع شترها برای خود پلو پختیم و کاکائو درست کردیم. چون افراد سرگرم

9- Kellermann

10- Jagwir

تعریف حیوانات با کاه و گلوله‌های آردی که در سوراخی به دست آمد بودند، ناگزیر ما خود به گردآوری سوخت پرداختیم. در بدو امر از دست زدن به مدفوع شتر احساس اشمئزاز می‌کردم، اما این مدفوع به خوبی در گرمی آفتاب خشک شده بود و چنان حرارت زیاد و بی‌بوئی می‌داد که ما این سوخت طبیعی را با سپاس مورد استفاده قرار دادیم. فاصله بین جغویر و «پشت پنج‌فرسخ» برای اولین بار با تصور کود کانه‌ای که از سراسر دشت هموار در ذهن داشتیم تطبیق می‌کرد. تنهاتنوع موجود در طبیعت، هشت ضلعی‌های منظم بسیار زیبایی بود که گوئی با قلمی ظریف بر این زمین شنی محکم رسم کرده‌اند. زمین پر نمک در بین این هشت ضلعی‌ها شکاف برداشته خرد شده بود. یک بار روی برآمدگی زمین در دوردست ستونی پیش‌روی خود دیدم؛ هنگامی که پیش‌رانندیم ستون از نظر ناپدید شد، غفلتاً به یاد آن افتادم و به جستجو پرداختم و دیدم که نزدیک پای شتر من قرار گرفته. توده سنگی بود که ارتفاع آن به زحمت به نیم‌متر می‌رسید. آنرا برای علامت راه درست کرده بودند و هر عابری سنگی بر آن می‌افزود. چون شترها در هر ساعت فقط کمی بیش از سه کیلومتر طی می‌کردند پس، برای اینکه به جایی برسیم ناگزیر از شانزده ساعت ره‌نوردی در هر روز بودیم. راهنمای دلیر ما به صورتی خستگی‌ناپذیر همچنان پیشاپیش گروه در حرکت بود و فقط در روز چهارم تقاضای جرعه‌ای آب کرد. قمقمه‌های آب ما نیز روبه اتمام بود. در نتیجه آخرین استراحت شبانه‌را هم از برنامه حذف کردیم. صبح روز پنجم از جاده‌ای پر شیب بالا رفتیم که پشت آن، راه درحالی که تپه‌ای سنگی را دور می‌زد به ده سلم فرود می‌آمد. چون ممکن بود در آنجا قوای انگلیسی و یا جاسوسان در کمین ما باشند، من ساربانهای خود را که چون ایرانی بودند مورد سوء ظن قرار نمی‌گرفتند، پیشاپیش فرستادم و خود با دوستان، پیاده به دنبال آنان به راه افتادم؛ به آهستگی از میان تخته‌سنگها می‌گذشتیم و هر جا می‌توانستیم خود را پنهان می‌کردیم.

در نیمه راه با مردمی مصادف شدیم که خبر دادند در آن ده خبری از دشمن نیست و در مشك‌های پوست بز خودشان آب بر ایمان آوردند، زیرا از بیست و چهار ساعت پیش قطره‌ای آب در بساطمان نمانده بود. البته این آب ولرم و مانده چندان گوارا نبود، اما ما خوشحال بودیم که پس از ۴×۲۴ ساعت توانسته‌ایم بیابان را در نور دیدیم و باغافلگیر کردن خصم يك پایگاه اطلاعاتی به دست آوریم. بدین ترتیب به ده سلم، که واحه‌های مفلوك و خرماخیز بود فرود آمدیم و در يك کلبه گلی جایی یافتیم که بتوان در آن اطراق کرد. فقر و مسکنت از سر و روی اهالی آنجا می‌بارید و افراد ما کوشیدند تا جایی سوءظن آنها را مرتفع سازند که بتوانیم قدری خرما، نان ارزن پر از شن و يك گوسفند از آنها خریداری کنیم.

می‌دانستم که انگلیسیها سرویس خبرگیری را در منطقه خون تا کوچکترین روستاها گسترش داده‌اند. درست هم بود، دیری نگذشت که افراد ما مردی را که باهوش و زیرک به نظر می‌رسید باخود آوردند. اهل ده گفته بودند که او خبرگیر فرمانده انگلیسی در نه است.

شادی ما از اینکه این مرد را دستگیر کرده‌ایم دیری نپایید. خانه ما عبارت بود از کلبه‌ای با سه اتاق کنار هم که تنها سوراخ آنها که به جای در به کار می‌رفت روبه حیاط کوچکی بود، محصور در دیوارهایی مخروبه. یکی از اتاقها را ما اشغال کرده بودیم و دو اتاق دیگر در اختیار افراد بود. زندانی را با سفارش‌های مؤکد به یکی از آنها سپردم و او را به اطاق مجاور راهنمایی کردم. هوا تاریک شد و من در اطاقم سرگرم نوشتن بودم؛ سکوت همه‌جا را فرا گرفته بود. ناگهان دیدم در خارج مردی از مقابل خانه عبور می‌کند و ناخودآگاه به این فکر افتادم که: این همان زندانی است! قبل از اینکه به پا خاسته باشم فریاد بلندی به گوش رسید. بیرون پریدم و با کمال وحشت متوجه شدم مردك گریخته است. مرد محافظ او را با خود به

پای چشمه مجاور برده و در آنجا ملتفت شده بود که کوزه خود را همراه نیاورده است و در نتیجه مرد زندانی را برای آوردن کوزه به منزل فرستاده بود. وی که همچنان زیر نظر و مراقبت مأمور محافظ بود راست و درست وارد منزل شده، از مقابل در اطاق من عبور کرده و - از سوراخی که در دیوار وجود داشت به آنطرف پریده به چاکزده بود! وصف میزان هیجان و پریشانی ما ممکن نیست؛ زیرا همه می دانستیم اگر این مرد از چنگ ما بگریزد چه پیش خواهد آمد. شب به شتاب در رسید. فریاد زدم پنج تومان مژدگانی می دهم به کسی که او را برگرداند، ده، بیست، صد تومان! کلیه اهالی ده به تکاپو افتادند، افراد ما راهها را بستند و به بیابان زدند. برق گلوله به چشم می خورد، فریادهائی شنیده می شد: گرفتندش! اما پس از ساعتها جستجوی بی حاصل ناگزیر از اعتراف به این حقیقت شدیم که مردك گریخته است و شاید هم اکنون در راه رسیدن به محل انگلیسیها باشد.

با آنچه گذشت دیگر امکان اینکه از این محل بتوان به نحوی غافلگیرانه به صحرا زد منتفی بود. اما اگر گروه من نمی خواست موجودیت تمام کاروان را به خطر بیندازد نمی توانست پس از اخباری که از اینجا درز کرده است به جنگ علنی با چند صد تن انگلیسی که به توپ، مسلسل و تشکیلات جمازه ای مجهزاند و هر لحظه می توانند از ساخلوهای نزدیک خود کمک بگیرند دست بزنند. گروه من حد اکثر پنجاه تفنگ خوب در اختیار داشت ولی از مسلسل در آن خبری نبود. اما وظیفه من تنها آن نبود که افراد گروه را از مرز بگذرانم بلکه می بایست لوازم و اسباب مکفی آنرا که برای ادامه کار در افغانستان ضرور بود به آن سوی مرز منتقل کنم. بدین ترتیب صبح روز بعد قافله ای از شتر با آب به همراه دوتن از سواران خود به طرف گروه که خیال می کردم به حرکت درآمده است فرستادم و

دستور دادم که به طرف شمال میقان^{۱۱} گریز بزنند. اما چون می‌بایست حساب این‌را بکنم که گروه تا آن زمان به قدری پیش آمده است که پس از اتمام ذخیره آبش بلاقید و شرط باید بدهد سلم بیاید تصمیم گرفتم دو روز دیگر آن مقام را حفظ کنم. به علت اینکه نخلستانها و چاهها را نمی‌شد زیر نظر گرفت بنابراین دفاع از ده توسط ما افراد معدود میسر نبود، به همین جهت همان بعد از ظهر پس از آب‌تنی در آبی نیم گرم که پر از ماهیهای کوچک بود و پر کردن مشکها، در صخره‌های مجاور که با آن محل يك تا دو کیلومتر فاصله داشت و ما از آنجا ده را خوب می‌توانستیم زیر نظر داشته باشیم، موضع گرفتیم.

روز بعد که هجدهم ژانویه بود، صبح کمی پیش از ساعت شش نگهبان مرا بیدار کرد و خبر داد که هم‌اکنون چهل نفر اسب‌سوار از آنجا گذشته‌اند. هنگامی که به شتاب به پست نگهبانی رفتم، این نیرو را دیدم که در گرد و غبار خود درده از نظر پنهان شد. بلافاصله پس از آن دودی به هوا برخاست و چون سواران از طرف غرب به مسیر حرکت ما روی آورده بودند، خیال کردیم، از اطریشهای افراد ما باشند که به علت بی‌آبی پیش‌تاخته‌اند و اکنون پس از این رهنوردی طولانی دارند برای خود قهوه درست می‌کنند. اما برای رعایت احتیاط بلافاصله دستور بستن بارها و آماده‌باش دادم و مردی را که از همین ده به خدمت گرفته بودم برای خبرگیری فرستادم. همینکه این مرد به ده نزدیک شد، سه‌سوار به طرفش آمده او را متوقف کردند. دو نفر از آنها او را در میان گرفتند و بردند ولی نفر سوم همچنان برجا ماند. دیگر شك جایز نبود: این‌ها انگلیسیهائی بودند که بلافاصله پس از خبر گرفتن از مأمور خود از نه که با آنجا ۷۵ کیلومتر فاصله داشت به راه افتاده در صحرا دوری زده بودند تا ما را دستگیر کنند. همین بود دیگر. درست پس از آن چهل‌سوار بیرون آمدند و در حالی که

همه تنگ یکدیگر می‌راندند با یورتمه به طرف ما روی آوردند. دیگر جای وقت گذراندن نبود. در دهانه محوطه‌ای که دورتادور آن از صخره‌های خدنگ بلند محصور بود موضع گرفتیم. اگر یکی از این سلسله‌هایی را که رئوف بیک از ما گرفته بود با خود داشتیم می‌توانستیم خط طویل انگلیسی‌هایی را که جسورانه پیش می‌تاختند درو کنیم. همین‌طور هم می‌توانستیم مدخل را که در کوچه بسیار باریکی بین تخته‌سنگها به محوطه‌ای منتهی می‌شد تا مدتی حفظ کنیم و تلفاتی به انگلیسیها وارد آوریم، اما نمی‌توانستیم این موضع را که تسلط بر آن کار آسانی بود با سه قرابین و سیزده تفنگ سرپر در برابر تفنگهای ده‌تیر حفظ و حراست کنیم. به این دلیل دهانه را رها کردیم و زیر آتش انگلیسی‌هایی که پیش می‌آمدند از صخره‌ها بالا رفتیم. شترها پائین ماندند و ما قسمت بالای تخته‌سنگهای مجاور را به اشغال خود درآوردیم. هنگامی که آتش به روی انگلیسیها گشوده شد، محوطه را رها کردند، از خارج مارا به محاصره درآوردند و گام به گام به ما نزدیک شدند. بدین ترتیب نبرد تا غروب به طول انجامید. به علت سلاحهای نابرابر، تا آن هنگام مارا مقداری از مواضعمان عقب‌نشانند ولی ما همچنان سه یا چهار قلعه مسلط را در اختیار داشتیم. متأسفانه وینکلمان از همان صبح از ما جدا افتاده، ناپدید شده بود؛ بعدها فهمیدم که به اسارت درآمده است. چون وظیفه خود را در این جا انجام داده بودیم و موضع ما در روزهای بعد، به محض اینکه به انگلیسیها کمک می‌رسید دیگر قابل حراست نبود و از طرف دیگر مهماتمان داشت به پایان می‌رسید و تزلزل در دل ایرانیها راه پیدا کرده بود تصمیم به عقب‌نشینی گرفتیم. اما رهایی ما از این محوطه که مدخل باریک آن را انگلیسیها بسته بودند به چه صورت ممکن می‌شد؟ نجات دادن شترهایی که انگلیسیها خوشبختانه فقط دو نفر از آنها را به تیر زده بودند کاری عبث به نظر می‌آمد. پس ساعت ۸ بعد از ظهر به ایرانیها دستور دادم در جهت شمال غرب پیش بروند، اما من خود می‌خواستم

با والدیمان پای پیاده از کوهها بگریزم. به محوطه پائین آمدم تا لااقل یادداشتهای روزانه خود را نجات دهم. همانطور که در تاریکی به شترها نزدیک می‌شدم، آنها باشامه خود حضور یک اروپائی را احساس کردند و چندان بانگ و فریاد به راه انداختند که سرانجام انگلیسیها متوجه مطلب شدند و بر سر ما آتش باریدند. چه چیز موجب شد که ما به فکر جدا شدن از هم بیفتیم و اگر شترها به چنگمان نمی‌افتادند چه می‌توانستیم بکنیم؟ اینها مطالبی است که من امروز چیزی درباره آنها نمی‌دانم، به هر حال نمی‌خواستیم همچون موشی در تله بیفتیم. بدین ترتیب باز از قله بالا رفتم و آنگاه من و والدیمان با کمال دقت از مجرای آبی به پائین خزیدیم و از بین انگلیسیها گذشته از آنجا بیرون آمدیم. پس از دو ساعت قوای ما دیگر به آخر رسیده بود. والدیمان منگ و گنگ به روی زمین چنک زده بود و من بادوربین مخصوص شب خود به اطراف نظر انداختم. فریاد زدم «والدیمان، شترهای خودمان هستند!» وی غرید که «چه چیزها» ولی هنگامی که من به دنبال سیاهی به راه افتادم او هم مرا تعقیب کرد. به خدا قسم که اینها شترهای ما بودند. انگلیسیها لابد به حد مرگ خسته و فرسوده بوده‌اند که اینها توانسته بودند از سوراخ سوزن از چنگشان بگریزند. شادی حاصل از تجدید دیدار با افراد خودمان در هر دو طرف عمیق و صمیمانه بود و من گناه آنها را که در تاریکی شب کیسه خواب مرا جا گذارده بودند بخشیدم.

سراسر شب را به استثنای استراحتی کوتاه تا قبل از ظهر روز بعد علی‌الدوام راه رفتیم، چون می‌خواستیم حتی المقدور با انگلیسیها فاصله بیشتری پیدا کنیم. کم‌کم راهنمای ما احساس بی‌قراری و ناآرامی کرد زیرا کوه سرخ که به طرف آن حرکت می‌کرد با وجود هوای صاف آفتابی در میدان دید او قرار نگرفته بود. ساعت ۱۱ سرگردان و بی‌چاره به استراحت پرداختیم. غفلتاً بجایی که از بخار هوا به رنگ نقره‌ای وجود داشت به کناری رفت و توده عظیمی در

برابر دیدگانمان جلوه کرد که همان کوه سرخ بود. هر چند این کوه در حد قابل لمسی به ما نزدیک می نمود باز شش ساعت وقت لازم بود تا به آن برسیم و در پشت خرده سنگهای آن درامن و امان پناه بگیریم. انگلیسیها دیگر جرأت آنرا نداشتند که با سب ما را تا اینجا تعقیب کنند.

روز بعد پرندهای به روی سنگی دیدم که بی شباهت به دم جنبانک خودمان نبود. از دیدن آن چنین نتیجه گرفتم که باید در آن حوالی آب وجود داشته باشد، علاوه بر آن چند نفری جای پای آهو پیدا کردند، آنرا دنبال گرفتند و پس از يك ساعت صعود به آبگیر کوچکی در میان شن رسیدند که قدری آب باران در آن جمع شده بود. به هر يك از ما اندکی آب رسید که گوارا بود. در رهنوردیهای که از این پس در طول شب انجام می گرفت غریزه جهت یابی شترها بیدار کرد. روز بعد به جغویر رسیدیم و از بخت خوش با کاروان آبی روبرو شدیم که من آنرا از ده سلم فرستاده بودم؛ زیرا بر اثر جنگ و درگیری و بیچیدن به سمت شمال برای بازگشت از زمان حضور در آخرین آبگیر شش روز تمام صرف کرده بودیم.

شبی را که در کله گوش^{۱۲} گذراندم هرگز از یسار نمی برم. شترهای ما که دیگر در حکم دوستان خوب ما بودند با کف پای نرم خود راه می سپردند و هوا چندان تاریک بود که ما وجود یکدیگر را در ردیف دور و دراز قافلهای که فقط غریزه شترها وحدت آنرا حفظ می کرد احساس نمی کردیم. سکوتی بی پایان ما را دربر گرفته بود، آرامش مطلق قلب را از خود لبریز می کرد، از پیرایه مادیات از هر دست عاری شده بودم و حس می کردم که وجودم به کل مطلق پیوسته است. بدین ترتیب بدون هیچ آرزو و مقصدی در سیر و سلوک بودم که ماه طالع شد و شهری خیالی در نظرم جلوه گر گردید. آمفی-

تئاتری با عظمتی حیرت‌انگیز در سه طبقه در نظر م برپا شد که سنگ‌های مکعب آن به رنگ سرخ می‌درخشید و از يك صد پنجره قوس‌دار آن روشنی به بیرون می‌تراوید. هنگامی که ماه فرو رفت، این تصویر جادویی رنگ باخت و آنچه بر جای ماند کوهی از خاک خاکستری بود و بس.

دل م می‌خواست از کله گوش مستقیم به دنبال خط هوایی در جهت جنوب غرب سیر کنیم تا بیراهه طولانی را که از گذار باروت می‌گذشت کوتاه کرده باشیم. ولی افرادم گفتند که باطلاق نمک بین راه غیر قابل عبور است. قبل از ظهر در دوردست متوجه نقطه‌ای شدیم که به نظر می‌آمد به ما نزدیک می‌شود و پس از يك راه پیمائی چندین ساعته با کمال حیرت مردی را دیدیم که سوار بر الاغی است و به طرف ما می‌آید. زندگی ناشی از حرکت و همچنین حقارت او در چنان تضادی با گستردگی بی‌حیات طبیعت محیط بر او بود که من مردی را که جسارت ورزیده بود سوار بر يك الاغ و مجهز به يك مشك آب این بیابان را برای رساندن يك نامه به من زیر پا بگذارد مورد تحسین و اعجاب قرار دادم. حال معمای اینکه چرا کاروان ما لنگ کرده بود حل شد.

فرزن گزارش می‌داد که نتوانسته است از جا بجنبد و علت آن هم اینکه فردریش به هنگام تعبیه آخرین انبار، مورد حمله يك صد و پنجاه بلوچ قرار گرفته و انبارها همه ویران است؛ فردریش و افرادش که در حین دفاع هفت بلوچ را کشته بودند در اثر تلاش سرکرده بلوچها از چنگ زنده‌های کشته‌شدگان که می‌خواستند آنها را تکه‌تکه کنند نجات یافته‌اند ولی ناگزیر بوده اند بیست و چهار ساعت تمام راه برگشت خود را بدوند. بنا به گفته بلوچها رفقای من ترسیده‌اند که مبادا من هم قبلا به چنگ آنها گرفتار شده باشم. در واقع نیز ما به زودی بایکی از این انبارهای ویران شده برخورد کردیم؛ علی‌قها را بلوچها با خود برده بودند، اما با کمال حیرت متوجه شدیم که آنها را

همه خالی کرده و بر زمین ریخته‌اند. بر افراد ما خشم مستولی شد و آنها کوشیدند بادقت و احتیاط هر چه تمامتر و با احتراز از ایجاد هر سز و صدائی و برافروختن آتش در میان ریگها برای خود پناهگاهی در حین شب پیدا کنند. هنگامی که يك نفر خیال کرد صدای شیئه اسب به گوشش خورده دیگر بقیه تمام شب را گوش به‌زنگ بودند. باد سختی می‌وزید چنانکه ناگزیر شدیم به پشت شترهای خود از شر باد پناه بجوئیم، ولی صبح که شد دیدیم چندسانتیمتر ریگ نرم روی ما را پوشانده است.

هنگامی که بعد از ظهر روز بیست و سوم ژانویه بده سیف باز گشتیم، دریافتیم که در آنجا تصور کرده بودند ما مفقود شده یا از بین رفته‌ایم و خواسته بودند به گروه سوگمایر بپیوندند. تنگ شترهایمان به اندازه چند و پنج شل و ول زیر شکمشان آویزان بود؛ تعجبی هم نداشت، زیرا این حیوانها در مدت یازده روز فقط با يك توقف بیست و چهار ساعته که در آن برای آب نوشیدن وجود داشت پانصد کیلومتر راه را پشت سر گذارده بودند.

رفقای ما نیز روزها را به‌خوشی و بی‌خیالی نگذرانده بودند. افرادی که مورد هجوم بلوچها قرار گرفته بودند تك تك و آنهم خسته و از پا افتاده در می‌رسیدند؛ با هزار اشکال از چنگ مرگ گریخته بودند و باز مواد لازم را برای تهیه انبارهای جدید بیابانی فراهم آورده بودند. فاستینگ سیم‌های خود را بین دو نخل سربلند استوار کرده بود. در بیستم ژانویه وی پیامی از برلین گرفت و تزد ما آورد - شوخی تقدیر را ببینید! - که حاکی از روابط خوب و خوش آلمانیها و بلوچها بود! دوزخ بعد دستور تازه از برلین رسید که با افغانستان ارتباط برقرار کنیم. خدا می‌داند که در آرزوی رسیدن به دوستان خود در آن دیا رمی سوختیم اما من با مختصر تأمل و تفکری به این نتیجه رسیدم که با همه این بارویننه سنگین و دست و پاگیر که فقط پنجاه نفر مرد مورد اطمینان از آن حفاظت می‌کردند به چنگ

انگلیسی‌هایی که حتی در دل لوت نیز در کنار هر آبگیر مأموری گماشته بودند افتادن جز جنون محض نامی ندارد. حمله به آنها و خلع سلاحشان دیگر مطرح نبود. چون به افرادم دیگر نمی‌شد دل‌بست و اطمینان کرد، می‌خواستم تلاشی بکنم و از بین افراد قبیله بهارلو در داراب جمعی را برای همراهی در این سفر انتخاب کنم. اینها يك هیأت بیست و پنج نفری را در همان موقع به‌عنوان نماینده به قنسولگری ما فرستاده بودند و پیشنهاد کرده بودند که نیروی زیادتری در اختیارمان بگذارند. به‌همین دلیل در بیست و ششم ژانویه در معیت دکتر بکر، که پس از علاج شدن زخمی که در اثر اصابت گلوله به سینه خود برداشته بود به‌ما پیوسته بود به کرمان بازگشتم. در آنجا پس از مذاکره با سوگمایر فوراً با نمایندگان قبیله بهارلو وارد معامله شدم و بکر را به داراب فرستادم؛ گروه اصلی را برای گمراه کردن انگلیسی‌ها مدتی همچنان در خبیص نگاه داشتم.

زمینه سست - جنگهای خیابانی - شکست در غرب - نابودی قافله - آزاد آزاد - محاصره و فرار - در تنگنای باتلاقها - گذرگاه آتش - روحیه بسیار بد - شیخون و خلع سلاح خائنانه و اسارت - سرنوشت سوگمایر.

سوگمایر در حالی که گریزینگر و فاکیش در کنارش بود وضع بسیار مشکلی داشت و می بایست با حداقل وسایل با قدرت متفوق دشمنان دست و پنجه نرم کند. صرف نظر از روسها و انگلیسهای ساکن آنجا به خصوص حاکم، فرمانده نظامی، رئیس اداره تلگراف و رئیس پلیس که مزدور انگلیسیها بودند چوب لای چرخ اومی گذاشتند. ژاندارمری طرفدار آلمانیها فقط از چهل و پنج نفر تشکیل می شد که در برابر چهار صد سوار سراپا مسلح حاکم و محافظان قنصلگریهای انگلیس و روس هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد. این تنها از برکت کاردانی، قدرت تصمیم و دوربینی سوگمایر بود که گروه عملیات وی می توانست علی رغم کلیه مقاومتها در کرمان پا بگیرد و اندک اندک اهالی را تحت نفوذ خود در آورد. در این مورد هم متعهد

ساختن يك ایل نیرومند، یعنی بهار لوه‌های ترك نژاد که تهدیدی دائمی برای شهر و مخالفان ما به‌شمار می‌رفت، کاری مقرون به‌صرفه و صلاح بود. این تهدید که سوگمیر ماهرانه به آن دامن می‌زد در ارتباط با گروه زایلر که از اصفهان به‌راه افتاده بود، روسها و انگلیسیهای ساکن کرمان را در دسامبر ۱۹۱۵ وادار به نقل مکان سریع به بندر عباس کرد.

پس از رسیدن زایلر به کرمان، سوگمیر که در اثر دریافت اخبار مساعد و تأیید پیکهای عشایر بلوچ تقویت شده بود پنداشت که می‌تواند عرصه فعالیت خود را به نقطه‌ای جنوبیتر منتقل کند. وی در اواسط ژانویه بیاخ و ودیگ را از طریق بم ورودبار به بمپور فرستاد تا با خان آنجا بهرام خان که ظاهراً طرفدار آلمانیها بود روابط دوستانه برقرار کند؛ سوگمیر شخصاً در ابتدای فوریه به دنبال این گروه روانه شد.

علی‌رغم اینکه روسها و انگلیسیهای مقیم کرمان از آنجا طرد شده بودند باز وضع آلمانیها در آن شهر بسیار متزلزل بود. فرمانده نظامی یعنی سردار نصرت همچنان مانند گذشته برای دشمن کار می‌کرد، حاکم آنجا، سردار ظفر مردی کاملاً غیر قابل اطمینان بود. رئیس الوزرای جدید انگلوفیل تهران هم می‌کوشید با تهدید و تطمیع این دوسردار را به اقداماتی علیه آلمانیها ترغیب کند. ژنرال یرسی سایکس انگلیسی (که در سال ۱۹۱۳ مدت‌ها مهمان او بودم) باقوای نظامی وارد بندر عباس شد تا علناً کرمان محبوب خودش را به وحشت بیندازد. در شمال و غرب ایران قوای جنگی نیرومند روس پیشروی آغاز کردند و قوای ترك و ملیون ایرانی را پس از جنگهای شدید به کرمانشاه عقب نشاندهند. زایلر خود دیگر هیچ ارتباطی با گولتس پاشا و آخرین پست‌های آلمانیها واقع در اصفهان، آباده و شیراز نداشت و این ارتباط از هنگامی قطع شد که خط‌تلگراف مرکز ایران به دست روسها افتاد. بنابراین وی کاملاً به‌شخص خود متکی

شده بود و بس. چنین وضع نامساعدی البته از نظر دشمنان نیز پوشیده نبود.

برای جلوگیری از خیانت حاکم و در نتیجه احتراز از شکست موضعمان، زایلر گروه اصلی خودش را به کرمان فراخواند و همه جاده‌هائی را که ممکن بود مورد استفاده دشمن قرار گیرد زیر نظر گرفت. هر چند به نظر می‌آمد دشمن علاقه به یک جنگ علنی نداشته باشد، مع‌هذا تحریکات آنها هر لحظه زمینه آلمانیها را متزلزلتر و سستتر می‌کرد. سردار نصرت با انگلیسیها سرگرم مذاکره بود تا دست به حمله بزند و در کارشکنی علیه زایلر هر لحظه گامی فراتر می‌گذاشت. زایلر دید هر گاه نخواهد با سرشکستگی در تله بیفتند ناگزیر باید باتوسل به یک اقدام مسلحانه عناصر دشمن را از شهر دور کند و این کاری بود از سر یأس و ناامیدی. اما به هر حال راه‌گزین دیگری باقی نمانده بود.

در چهاردهم مارس جنگهای خیابانی گروه زایلر علیه افراد سردار نصرت شروع شد و در جریان آن پس از منفجر کردن یک دیوار، اسلحه‌خانه توسط والدمان به تصرف درآمد و چهارده عراده توپ که از انواع جدید هم در میان آنها پیدا می‌شد، به غنیمت گرفته شد. فرمانده نظامی با به‌جا‌گذاشتن کشته‌های بسیار از شهر گریخت. زایلر توانسته بود در طول جنگ کاری کند که حاکم شهر بی‌طرف بماند. در برابر یکدیگر سنگر گرفتند اما نصرت نگذاشت کار به‌جای باریک بکشد و به محض اینکه زایلر به خانواده او امان داد عقب‌نشست. حالا دیگر دموکراتها حکومت را به دست گرفتند و حاکم که از طرف مرکز معزول شده بود دست و پای خود را جمع کرد تا نزد عشیره خود برود. یک بار دیگر افراد من فرمانروای کرمان شدند و مردم آن شهر در جشن نوروز (۲۱ مارس) عهد مودت خود را با آنها مؤکد کردند.

زایلر مجدداً برای پیشروی به شرق مجهز شده بود که شکست

موضع ترکها و آلمانیها در غرب ایران همه چیز را نقش بر آب کرد. انگلستان و روسیه در دسامبر ۱۹۱۵ قراردادی بسته بودند که طبق آن روسیه با گرفتن بندری در خلیج و حق کشیدن راه آهنی به آنجا متعهد می شد تحریکات و تبلیغات آلمانیها را که ظاهرأ برای انگلیسیها داشت جنبه خطرناک به خود می گرفت، مضمحل سازد و از عملیات انگلیسیها در بغداد پشتیبانی کند. بلافاصله پس از آن روسها بایازده هزار سرباز، بیست و چهار عراده توپ و قوای کمکی ارمنی پیش تاختند و علی رغم دفاع جانانه ژاندارمری، کردها، بختیاریها و داوطلبین مواضع شمال غربی ایران را یکی پس از دیگری به تصرف درآوردند، تا اینکه فن درگولتس آنها را در برابر مرزهای عثمانی با کمک قوای ترك برجای خود نشاند. اینجا دیگر بنائسی که ما بر شالوده افکار عمومی ایرانیان - که زود شعله آن بالامی گیرد ولی به محض بروز کوچکترین ناکامی روبه فرسودگی می گذارد - ساخته بودیم و امیدوار بودیم برای يك دوره کوتاه جنگ دوام بیاورد در هم فروریخت. زیرا به علت وضع اضطرار آمیز دولت عثمانی در برابر بغداد وسایل کافی برای برپاداشتن پایه هایی مستحکم در اختیارمان نبود و ایرانیان نیز هنوز پختگی و بلوغ کافی برای این فکر نداشتند که آزادی ملی را نمی توان به عنوان هدیه ای از يك دوست نیرومند دریافت کرد، بلکه باید با فدا کردن خود آنها را به چنگ آورد. ولی روسیه همان طور که لرد کرزن شخصاً در مجلس اعیان اعلام داشت از حق مالکیت بریتانیا نسبت به هندوستان دفاع کرد.

اخبار مربوط به سقوط اصفهان و کرمانشاه که گروه زایلر از طریق دستگاههای بی سیم روسها از مدتی پیش از آن آگاه بود اندک اندک در زکرد و موضع آنها را در شرق ایران کاملاً متزلزل ساخت، دوستان اعتماد خود را از دست دادند و دشمنان در همه جا جرأت خودنمایی و جلوه گری یافتند، چه این هر دو دسته به خود می گفتند که آلمانیها پس از قطع ارتباط پشت سرشان دیگر امکان دریافت هر

کمکی را از دست داده‌اند. اما در میان مردمی متزلزل و دودل امکان نگهداری کرمان که دفاع از آن چندان مساعد هم نبود وجود نداشت؛ راه یزد هم توسط سردار نصرت که در بهرام آباد راهزنان عشایری را دور خود جمع کرده بود بسته بود.

هنگامی که شایعه حمله روسها به یزد تأیید شد، زایلر برای اینکه اموال ذیقیمت هیأت را نجات دهد تصمیم گرفت از تنها جاده‌ای که تا آن لحظه باز بود به سعیدآباد - شیراز که در آن زمان هنوز محکمترین موضع آلمانیها به‌شمار می‌رفت عقب‌نشینی کند. در همان لحظه اخبار اسفباری از سوگمایر که در بزم حضور داشت رسید. بهرام‌خان چون دید که در بمپور از آلمانیها نمی‌تواند در خصومت‌های ایلی و عشیره‌ای به‌نفع خود بهره‌گیرد، در شبیخون زدن به‌مهمانان خود تردیدی به‌دل راه نداد. اینان با تلاش بسیار از چنگ مرگ گریختند و در حالی که آنها را کاملاً لخت کرده بودند به‌بم باز گشتند. در نتیجه زایلر در حدود اواخر مارس قسمت اعظم کاروان خود را بایک‌صد حیوان بارکش به‌قیادت فرزند به‌سعیدآباد بازگرداند و به‌گروه بلوچ فهماند که وضع حساس و جدی است. او خود به همراه برادر، والدمان، فاستینگ، بوهنشتورف و شش اطریشی در کرمان ماندند تا پوششی برای کار عقب‌نشینی باشند. همینکه حاکم خود را باز براریکه قدرت یافت به‌دوستان ما حمله‌ور شد؛ چندین روز تمام در خیابانها سروصدای جنگ به‌گوش می‌رسید و گروه قلیل و دلاور آلمانی در خانه خود سنگر گرفته بود. توجه و علاقه ایرانیها به آنان تا به‌جائی بود که حتی در این وضع یأس‌انگیز که احدی نمی‌توانست به‌فکر فرار باشد، زایلر توانست از حاکم نه‌تنها برای افراد خودش بلکه حتی برای دوستان ایرانی نیز در مورد خروج تأمین بگیرد و از آن بالاتر امان‌نامه‌ای نیز تحصیل کند که حدود اعتبار آن در داخل ایالت کرمان بود. اوایل ژوئن ژنرال سایکس با چندین صد نفر سرباز و توپخانه به کرمان وارد شد. وی

نام انگلستان را به‌ننگ آلود و برای گرد آوردن خوازابار مورد لزوم قوای خود، با توسل به شکنجه‌های وحشتناک هر کس را که بدبختانه مال و منالی داشت به‌گناه طرفداری از آلمان «کیفرداد» و به‌عبارت دیگر سرکیسه کرد.

در سی و یکم مارس ۱۹۱۶ زایلر با افرادش در حالی که پانزده بختیاری سفید کلاه از اتباع خان حاکم، او را همراهی می‌کردند از شهر خارج شد. پس از دوروز به‌روستای مشیز رسید و در آنجا مطلع شد که در حدود سه‌ساعت راه فاصله، چندصد نفر سوار برای چاپیدن آنها در کمین نشسته‌اند. چون در روزهای بعد می‌بایست از دو‌گردنه بگذرد و از همراهان بختیاری خود نیز خاطر جمع نبود پیک‌تندروی نزد فرزند فرستاد تا از آن‌طرف کوه کمک بیاورد. بختیاربها در این‌جا دیگر از اطاعت امر سرباز زدند و در نتیجه او خود را ناگزیر دید با پرداخت مبالغی هنگفت از کدخدای ده چند نفر همراه برای خود بگیرد. در حالی که قصد عزیمت داشت خبر رسید که قسمت اعظم ستونی که قبل از او حرکت کرده بود در سعادت‌آباد مورد حمله قرار گرفته و غارت شده است. این دیگر ضربه‌ای نابودکننده محسوب می‌شد، چه وی امید به دریافت کمک از آن طرف بسته بود.

هنگامی که زایلر در بحبوحه طوفان و باران در جاده‌ای پر گل و لای و نفرت‌انگیز به‌رهروی خود ادامه می‌داد با اولین افراد مجروح و غارت شده مواجه شد. طبق اظهار اینها سردار نصرت که از کرمان وی را در جریان امر قراز داده بودند با کمک افراد ایل بچاقچی که خود آنها را بسیج کرده بود، در راه این کاروان که به سبب باران و نداشتن غذا و علیق کاملاً خسته و از پا در افتاده بود درست و حسابی در سعادت‌آباد یا به‌عبارت دیگر «روستای خوشبختی» که به‌ظاهر جائی کاملاً امن و در امان به‌نظر می‌آمد دامی تعبیه کرد. در این ماجرا یکی از رؤسای وفادار ایل افشار، دو اطریشی، یک افغانی و تعداد بسیاری ایرانی برخاک هلاک افتادند و سه‌افغانی به

شدت جراحت برداشتند. تنها فوس توانسته بود در اثر دوراندیشی خود با قسمتی از کاروان بگریزد. هنگامی که زایلر و افرادش با آرایش جنگی به سعادت آباد نزدیک شدند، راهزنان موضع را ترک کرده و اسیران را با خود برده بودند. تنها گروه بان لورنس، این بوهمی دلاور را که خاک ایران او را هم دربر گرفته است برجای گذارده بودند، آنهم به این علت که وی علی‌رغم تهدید باهفت تیر نخواستند بود. یکی از دوستان مجروح خود را به امان خدا رها سازد. او بود که خشونت وحشتناک و همچنین بزدلی راهزنان را برای ما بازگو کرد. برادرم مشغله زیاد داشت.

مجروحین بدحال را برزنبه‌های بیماربری به روی الاغ بستند و پس از چندین ساعت راهروی به سعیدآباد، مرکز ناحیه سیرجان رسیدند. چون دیوارها و برجها به کلی توسط بچاقچی‌های مسلح اشغال شده بود زایلر ناگزیر شد در باغی خارج از شهر که دارای میدان تیر فراخی بود اطراق کند. پس از مذاکرات و چانه‌زدنهای پیچیده، زایلر توانست آزادی اسیران را تحصیل کند؛ اسیران در شب این روز پر حادثه و پرهیجان در لباسهای مضحک ایرانی با گیوه و کلاه‌نمدی به اردوگاه زایلر وارد شدند.

جنگ، هیجان و تقلای بسیار قوای این افراد را به کلی تحلیل برده بود و تهدید دائمی بچاقچی‌های روبرو که آماده حمله بودند نگذاشت مجروحان به آسایش و استراحتی که نیازمند آن بودند برسند. خوشبختانه روز بعد راهزنان سعیدآباد را رها کردند و به بلورد که ناحیه ایست کوهستانی و غیر قابل عبور بازگشتند.

حال دیگر زایلر می‌خواست هرچه زودتر با شیراز که مقر نهضت ملی در جنوب ایران و دارای نیروی ژاندارمری زیادتری بود تماس برقرار کند. عشایر عرب راهی را که از نیریز می‌گذشت ناامن

کرده بودند؛ بدین دلیل تصمیم گرفت در شمال قوسی را طی کند، از برابر شهر بابک بگذرد و به فارس برسد. مجروحینی را که قادر به حرکت نبودند زیر نظر دکتر کسوتوراس برجای گذاردند. روز بعد زایلر به مرز ایالت کرمان رسید که دیگر اعتبار امان-نامه‌اش در اینجا به پایان می‌رسید. چون زایلر می‌ترسید در سرزمینی غریب مورد تهاجم همراهان خود قرار گیرد، به صورت پنهانی از گروه جدا شد و خارج از جاده اصلی وارد بیابان گردید. گزارش خود او در این مورد چنین است:

«بدین ترتیب در نهم آوریل پس از تاریک شدن هوا با حفظ سکوت کامل به راه افتادیم. قسمت اعظم چهارپایان و خدمه را به امان خدا رها کردیم. پس از پنج ساعت سواری در وسط لوت خشک و بی‌آب، درحالی که طوفان شدیدی در گرفته بود چهار ساعت استراحت کردیم. صبح ساعت پنج باز ادامه دادیم. دسته‌های بیشماری از ملخهای سیاه‌رنگ، لاک پشت‌های یونانی و مورچه‌های بزرگ دونده ساکنان این بیابان متروک بودند که بوته‌های علف آن داشت سبز می‌شد و پیازهای صحرائی با گل‌های سفید و صورتی خود دیدگان را نوازش می‌داد. در عین حال در طرف جنوب باریکه کویر به سفیدی برف می‌درخشید. پس از نه ساعت سواری به یک چاه آب شور نیمه‌ویرانه رسیدیم.

روز بعد هنگامی که آفتاب می‌درخشید به راه خود ادامه دادیم. شهر بابک در شمال بود. با قوسی بزرگ روستارا دور زدیم، ضمناً جاسوسی را که گرفتار شده بود به دنبال خود می‌کشیدیم. عطش خود را از چند چاله آب که بر اثر بارندگی دیروز، باران در آنها جمع شده بود فرو نشانیدیم. پیش از رباط که پس از ده ساعت به آن رسیدیم طوفان با بارانی سیل‌آسا در گرفت، به آن صورت که ما در زمین پراز گل‌وشل از حرکت بازماندیم. سرآس اسب از فرط خستگی هلاک شدند و تعدادی از چهارپاداران در راه از پا افتادند. هنگامی که

روستائیان پس از التماس و درخواستهای طولانی علیق و خواربار به ما فروختند يك روز در رباط استراحت کردیم. رئیس این ده که سیدپیری بود رسماً بدیدن ما آمد، شاید هم به این دلیل که می‌خواست اطمینان پیدا کند شیخون زدن به ما به زحمتش می‌ارزد یا نه. متأسفانه در اینجا یکی از بهترین افراد ما به نام مودریان^۲ به علت بی‌احتیاطی در حالی که تفنگ خود را پاك می‌کرد کشته شد و ماشب هنگام در زیر نور مهتاب، وی را در آرامگاه ابدیش دفن کردیم.

در چهاردهم آوریل رسیدیم به هرات. اسبهایمان به سبب آنکه هیچ گاه به چنگ نیآورده بودیم و علاوه بر آن دوساعت راه پیمائی در کویر که در اثر آخرین باران، زمین آن بسیار نرم و عبور از آن کاری نفس گیر شده بود، همه از رمق افتاده بودند. من حتی امروز هم بکر، طیب نظامی را پیش چشم می‌بینم که در حال گفتگو با بلد راه جلوی من راه می‌رود. این بلد درویش بود و جبه‌ای سفیدبرتن داشت که چپق خود را نیز در کمر بند آن فرو کرده بود؛ غیر از این عرقچینی بر سر و گیوه‌ای به پا داشت. درویش شروع به کشیدن چپق کرد، ناگهان - به چشمهای خود اعتماد نمی‌کردم - همان بکر که هنگامی که دید پرفسور هندی از کاسه مشترك ما برای شست و شوی مقرر مذهبی‌اش استفاده می‌کند دچار حمله عصبی شدیدی شد، چپق را از دست او گرفت و در دهان خود گذاشت. اغلب ما دیگر حدت‌ذهن خود را از دست داده بودیم. در هرات برای اولین بار و آخرین بار پس از کرمان مورد استقبال محبت‌آمیز رئیس ایل که ما را به قلعه خود دعوت کرد قرار گرفتیم. وی به ما هشدار داد که از سرزمین‌های عرب‌نشین بین نیریز و شیراز بر حذر باشیم، چه در آنجا در کمین مانسته‌اند. ظاهراً اطلاعاتش بیش از آن بود که می‌خواست بگوید اما چون حرفهای کلی می‌زد ما هشدارهای او را بروحشت از راهزنان که در ایران

امری دائمی است و عمومیت دارد حمل کردیم. در همان جا هم از شر دزدی و دستبرد که روز به روز روبه افزایش بود در امان ماندیم، چه شب اسب یکی از اطریشی‌ها را به سرقت بردند.

در پانزدهم آوریل راهمان از بین سرزمین پست و بلند پرتپه و ماهوری می‌گذشت و مامی بایست از دوراه پر شیب کوهستانی بگذریم که برخلاف پیش‌بینی اهالی به‌اشغال درنیامده بود و هر لحظه بیشتر به داخل کوهها نفوذ می‌کرد. ما که زیر باران چون موش آب کشیده شده بودیم از مقابل خوانسار که با شلیک گلوله مانع دخول ما شد گذشتیم و پس از یازده ساعت به آبادی کوچکی درپای کوههای پوشیده از برف رسیدیم. زیبایی زنان آنجا جلب توجه می‌کرد، اما همه همچون ماستی که به‌مادادند کثیف بودند. نان ارزن هم علاوه بر ماست وجود داشت که مزه‌ای همچون شن می‌داد. اما در عوض از علیق خبری نبود. در هر صورت ناگزیر شدیم بر خلاف دلخواه یک روز در آنجا درنگ کنیم. بهار دل‌انگیز ما را در خود گرفته بود اما وقت تلف کردن به‌هر علت خطرناک شمرده می‌شد.

در هفدهم آوریل ساعت پنج صبح دره‌وایی فوق‌العاده خوش به‌راه افتادیم. درحوالی چشمه‌ساری به‌عنوان صبحانه آب زلال و تره‌تیزک خوردیم. کوره‌راهی بین چمن و درختها درته دره می‌پیچید. علی‌رغم خستگی بسیار باز زیبایی آن‌منظره ما را مبهوت می‌کرد. همه چیز زیر شکوفه بود و چشم از رنگهای سفید و بنفش خیره می‌شد. مارمولکهای دم‌دراز، مارهای سمی و فاخته در همه‌جا بود، اما از آدمیزاد، خانه و آب‌آوری دیده‌نمی‌شد. هنگامی که خورشید افول کرد ما از کوه‌به‌دشتی حاصلخیز وارد شدیم و در آنجا با آبادی بزرگی که ارسنجان نام داشت روبرو شدیم. پس از عبور از برابر سیاه‌چادر اعراب ساعت سه یعنی پس از پانزده ساعت راه‌پیمائی به آنجا رسیدیم و در کاروانسرای قلعه‌مانندی در کنار آبادی اطراق کردیم؛ دموکراتها و ژاندارمهائی که از کرمان به‌بعد با ما همراه بودند در خودآبادی برای خود منزل

بهتری جستجو کردند. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که با صدای شلیک تیر از خواب جستیم. افراد به ما تسلی دادند و گفتند که این صدای تیر پلیس محلی و به منزله هشدار به اهالی است، اما ساعت پنج بود که منشی به من اطلاع داد به دموکراتها و ژاندارمها شبیخون زده اند و پس از تیراندازی آنها را خلع سلاح کرده و چاپیده اند. نایب الحکومه آن دیار هم تکه کاغذی بدون امضا به من ارائه داد که طبق آن ما می بایست به دستور حکومت خود را تسلیم کنیم؛ در این مورد هم به فرمان حاکم جدید کرمان نصرت السلطنه استناد می جست که در آن هنگام هنوز در اصفهان به سر می برد و از ترس اینکه مبادا به چنگ راهزنان بیفتد جرأت از جا جنیدن نداشت. اما من هیچ لطفی در آن نمی دیدم که تسلیم کدخدائی بشوم که ظاهراً هدفش لخت کردن ما است و در نتیجه تقاضای او را رد کردم. در آن هنگام هیچ خبر نداشتیم که گروه سوگمایر را روز پیش از آن در نیریز دستگیر کرده اند و دیگر اینکه حکومت تهران سراسر مملکت را ضد ما به حال آماده باش در آورده و مارا مسلوب الحقوق اعلام کرده است.

حدود ساعت شش ما را از برجها و خانه های اطراف که در دیوارهای آنها محل مخصوص تیراندازی تعبیه شده بود زیر آتش گرفتند. به پشت بام خانه قلعه مانند خود رفتیم و به آتش آنها پاسخ دادیم، اما بلافاصله از تپه ای نزدیک به ما تیراندازی شد، به نحوی که ما می بایست دست به حمله بزنیم تا کسانی را که زنها و بچه ها برایشان مهمات می آوردند برانیم. اما چون تنها دروازه خروجی زیر آتش دشمن بود هر دم در فشار بیشتری قرار می گرفتیم. به این سبب مذاکره تازه ای را با حاکم آغاز کردم و مسئولیت خونریزی را به گردن او گذاردم، اما وی جوابی نداد و کوشید با دادن خبر سقوط شیراز و دستگیر شدن همه آلمانیها در ایران روحیه ما را تضعیف کند. وضع نامساعدی داشتیم، نه علیقی در کار بود و نه نانی، ولی با این همه سر تسلیم شدن نداشتیم؛ اگر تا شیراز خود را می رساندیم دیگر نجات یافته بودیم! پس مصمم

شدیم در دیوار قلعه کاروانسرا که مقابل آبادی واقع و طرف دیگر آن صحرای بازی بود سوراخی باز کنیم و در فاصله بین غروب خورشید و طلوع ماه از آنجا بگریزیم. در مدتی که ما برای مخفی کردن سروصدای ناشی از این کار تیراندازی می کردیم، والدیمان، فاستینگ، اطیشیها و افغانیها با پشتکار هرچه تمامتر به سوراخ کردن دیواری که یک متر ضخامت داشت سرگرم بودند. برای آنکه از خیانت جلوگیری کنیم خروج همه را از قلعه ممنوع کردیم. حدود غروب سرانجام سوراخی در دیوار ایجاد شد که یک قاطر با بار از آن می گذشت. در آن سوراخ تنها ورقه‌ای از کاهگل دیوار برجای بود و حیوانات بارکش همه آماه حرکت بودند.

ماجرای توفیق ما در فرار واقعاً به معجزه می مانست. به محض اینکه هوا تاریک شد ما یکی پس از دیگری در حالی که حیوان خود را به دنبال می کشیدیم بیرون رفتیم و با شتاب تمام در نور گرگ و میش ماه تمام که در حال طلوع بود از آنجا خارج شدیم، اما عقبه ما همچنان به شدت تیراندازی می کرد و تق تق راه می انداخت و در صحن حیاط آتش دیده بانی زبانه می کشید. هیچ کس به دنبال ما نیامد و هر چند از فرط خستگی مشرف به موت بودیم، از این حيله جنگی که با موفقیت قرین شده بود لذت می بردیم. بار دیگر سرنوشت با ما سرلطف آمده بود. راه پیمائی شبانه سختی در پیش بود. ده دوازده بار ناگزیر شدیم از نهرهای عریض جست بزنیم. پس از هفت ساعت رهنوردی به ناحیه‌ای با طلاقی رسیدیم که راهنمای ما، درویشی از اهالی هرات، ما را به وسط آن هدایت می کرد. سرانجام باز گشتیم. با این مرد بد زبان خوش صحبت کردم ولی عاقبت کار به درستی کشید؛ به حال با او کاری از پیش نمی رفت. از دوروز پیش تریاکی که به آن معتاد بود به او نرسیده بود و هر چند دکتر نیدرمایر مطلب را پیش بینی کرده بود و چون می دانست که این مرد در شب تاریک و سرزمینی که نقشه‌ای از آن در دست نیست تا چه اندازه برای ما اهمیت دارد مقداری تریاک که

برای مسموم کردن يك اروپائی متوسط الحال کفایت می کرد به او داده بود باز از ادامه رهروی استنکاف کرد و خسته و خمار در گوشه ای چندك زد. بدین ترتیب سه ساعت تمام در داخل باطلاق گمراه شدیم و مرتب به دور خود چرخیدیم. وقتی که صبح شد خود را بر کف هموار و بدون پوشش دره ای یافتیم. خوشبختانه قلعه جسیم نیم ویرانه ای نزدیک تپه دیده شد که به ما پناه داد. چون افراد از فرط خستگی به زمین می افتادند و دیگر تاب بر خاستن نداشتند به درون قلعه رفتیم و حیوانات را به چرا رها کردیم.

حدود ده صبح بود، من گشتی زده بودم که صدای یکی از افغانیها بلند شد. فریاد می زد «خیلی سوار». ما هنوز وقت داشتیم حیوانات را که از آن میان يك قاطر به ضرب تیر کشته شده بود به داخل بیاوریم. حال باز به تنگنا افتاده بودیم و تکه های سرب و نارنجک بر سرمان می بارید. چون هیچ چیز برای خوردن نداشتیم خواستم قاطر کشته شده را به بیفتک تبدیل کنم. اما هر چه خواستم افراد را وادار کنم لاشه قاطر را به درون بیاورند، ابداً گوش شنوائی نبود. حتی فرمان مستقیم سرگرد را برای آوردن آب از آب انبار جلوی قلعه ندیده گرفتند و از اطاعت امر سرباز زدند، به نحوی که من با بوهنشتورف ناگزیر شدیم خود این کار را انجام دهیم؛ اینجا بود که شرم کردند و به دنبالمان آمدند. همینکه حلقه سواران به دور ما تنگ تر و هر لحظه بر تعداد آنها افزوده شد فرزن، والدمان، فاستینگ، پرسیز لاک^۲ که از زخم شکم ناشی از اصابت گلوله شفا یافته بود و افغانیها به حمله ای دست زدند و مهاجمین را به عقب راندند. اما در عوض راندن تیر اندازانی که پشت تخته سنگها موضع گرفته بودند و از آنجا بر صحن قلعه ما تسلط داشتند و باعث کشته شدن چند رأس از حیوانات ما شدند امکان نداشت. در بد تله ای گیر کرده بودیم. از چند روز پیش علیق به دست

نیاورده بودیم و ذخیرهٔ برنج و چای ما نیز قریب به اتمام بود. در نتیجه می‌بایست جای خود را ترک کنیم؛ اما خوب چگونه می‌توانستیم خود را از چنگ باطلاق رها سازیم؟ فقط و فقط يك راه به طرف دامنهٔ کوه می‌انجامید، ولی مگر با دست‌زدن به این کار به دست دشمن که از دیشب به تاكتيك ما پی برده بود نمی‌افتادیم؟ به هر حال راه نجات دیگری نبود و می‌بایست دل به دریا بزنیم. همراه بردن اسباب و اثاث کاری عبث می‌نمود؛ البته می‌خواستیم تا جای ممکن وسایل را با خود برداریم، اما خوب می‌دانستیم که اگر همین قدر بتوانیم حیوانات سواری را نجات بدهیم باید خدا را شاکر باشیم. در نتیجه طلاهای موجود را بین کلیهٔ افسران و افراد گروه تقسیم کردم و هر کس از بین اموال خود هر چه را اگر نقدتر می‌دانست در چنته ریخت. کلیهٔ کاغذها را سوزانیدیم.

بدین ترتیب در نوزدهم آوریل پس از غروب آفتاب در زیر رگبار گلوله قلعه را ترک گفتیم، به سلامت بیرون جستیم و به رهبری یکی از اهالی آن حوالی که وی را به عنوان مردی مشکوک دائماً زیر نظر داشتیم با گامهای تند معمول قافله‌ها پیش رفتیم. اسبهای سفید را با پتوهای تیره‌رنگ پوشانیدیم و سم قاطرها را پارچه پیچیدیم. ماه طالع با ابرهای مطلوب از نظر پنهان شد. ظاهراً کارها همه روبراه بود و ما به دامنهٔ کوه نزدیک شدیم. قافلهٔ درهم فشرده راه می‌پیمود، پیشاپیش همه والدیمان بود، بعد من در رأس قافله قرار داشتیم و پشت سر، فرزند عقبه را هدایت می‌کرد. ناگهان در پرتو ماه که هر لحظه روشن‌تر می‌شد متوجه چند هیكلی در کنار کاروان شدم و با صدائی آهسته به افرادی که پشت سرم بودند فرمان دادم: «پیاده شوید! تفنگها به دست!» اما قبل از اینکه خود بتوانم از زمین به زیر بیایم اولین گلوله‌ها به کاروان شلیک شد و بعد نوبت به آتشی دیوانه‌وار رسید. مثل اینکه این قافلهٔ طولانی را برق گرفته باشد، همه به پیش هجوم بردند، چون قاطرها از ترس شروع به یورتمه رفتن کرده بودند صندوقها در پشت

آنها به تعلق تلوک افتاد و ناگهان عقبه قافله همچون گردبادی از برابر ما گذشت و همه چیز را به دنبال خود کشید. هر گاه اسبهای اصیل ما که به غریزه دریافته بودند برای نجات جان خود می‌دوند، چهارنعل نرفته بودند ما زیر دست و پای قاطرهای مهاجم خود خرد و خمیر شده بودیم. فکر دفاع راهم نمی‌شد به خاطر خطور داد. از اطراف بر ما تیر می‌بارید، اما برخلاف ما که بر پشت اسب در برابر نور ماه هدف آسانی به‌شمار می‌رفتیم، از مهاجمینی که بر زمین زانورده بودند و ظاهر آ تعدادشان از صدها نفر هم متجاوز بود فقط آتشی که از دهانه لوله تفنگشان بیرون می‌زد دیده می‌شد و بس. هیچ کس نمی‌توانست از اسب خود جدا شود مگر آنکه پیه کشته شدن را به تن مالیده باشد. همچون باد صرصر پیش می‌رفتیم ولی گاه حیوانات بارکش که مورد اصابت تیر واقع شده بودند در می‌غلطید و یا بر روی بارهائی که باز شده و افتاده بود سکندری می‌خوردند. سواری‌هراس انگیزی بود در مهتابی کمرنگ، آنهم با سرعتی سرسام‌آور از روی گودالهای عمیق و تخته‌سنگهای بزرگ. هر کس زمین می‌خورد بر جای می‌ماند. برای آنکه این گروه کاملاً متلاشی نشود گاه‌گاه دستور توقف می‌دادم و همه را جمع می‌کردم. هنوز هجده نفر باقی مانده بودیم؛ تقریباً کلیه کسانی که اسب داشتند گریخته بودند، در حالی که قسمت اعظم کسانی که بر قاطر سوار بودند نتوانسته بودند جان سالم به‌در برند. در این میان مهاجمین که بخشی از آنها سواره بودند بین ما رخنه کرده بودند و باز بر ما فشار وارد می‌آوردند. ما که نمی‌خواستیم رفقای عقب‌مانده خود را در خطر بیندازیم به ناچار نمی‌توانستیم دست به سلاح ببریم و به همین ترتیب بود که شکار ما ادامه پیدا می‌کرد. گروهی از رفقا کوشیدند به حاشیه کوه پناه ببرند اما دچار آتش شدید دشمن شدند؛ در اینجا بود که بوهنشورف که بهترین اسب‌دار اختیار داشت مفقود شد. همه جا علائم نورانی دیده می‌شد و نعره تعقیب کنندگان به گوش می‌رسید. از حاشیه کوه که ظاهرآ در طول

کیلومترها توسط تیراندازان اشغال شده بود آتش بیرون می زد. بدین ترتیب دستور دادم به کلوار که جائی باطلای درته دره بود بپیچند؛ در برابر مهاجمین که می خواستند مارا دوباره محاصره کنند با گشودن آتش همزمان از همه تفنگها دفاع کردیم و بدین ترتیب صف تیراندازان در حالی که به نوبت شلیک می کرد یا چهار نعل می تاخت هر دم بیشتر وارد باطلاق می شد. کم کم تعقیب کنندگان ما عقب ماندند ولی حال دیگر قوای سوار که با علائم نورانی فراخوانده شده بودند در رسیدند. بین باطلاق و کوه هیچ راه فراری وجود نداشت، در نتیجه ما یک دل و یک جهت به بیابان آب گرفته زدیم. خوشبختانه هر چند که آب تا به رکاب اسبها می رسید همه به خوبی و خوشی جان به در بردیم. از بین همه سگها فقط یکی با ما مانده بود و آن «مدی» سگ من بود از نژاد مخلوط ایرانی و کردی که در شش ماهگی در چهار نعل براسب اصیل عربی من پیشی گرفته بود.

جنگ فقط یک ساعت طول کشید اما این سواری مرگ با وحشت آمیخته بود، آنهم در گذرگاهی که از در و دیوارش آتش می بارید و نبرد متعاقب آن در حال تاخت و گریز از سرزمینهای ناشناخته جزو نامبارکترین خاطرات زندگی من است. سالیان دراز این احساس مرا رها نمی کرد که ما همه در آن لحظات دیگر بر اعصاب خود تسلط نداشتیم ولی علی رغم مباحثات پرحرارتی که با رفقای خود انجام دادیم - ، و البته در دوره طولانی اسارت وقت کافی هم برای آن داشتیم - نتوانستیم سوای چالاکی و تیزپائی مرکوبهای خود دلیل دیگری برای رهایی از دست این آدمکشان بیندیشیم. البته شایسته تر آن بود که در طول روز با توسل به جنگ راه گریزی برای خود یافته باشیم، اما در این صورت با در نظر گرفتن تلفات سنگین غیر قابل اجتنابی که داده بودیم کاری چندان از پیش نمی بردیم، زیرا اگر سنگی و خستگی حتماً مارا وادار به تسلیم به این راهزنان بی شفقت می کرد. سه ساعت پس از فرار از دست این راهزنان در دره بند امیر

از برابر ستونهای گزشتیم که آنها را ستونهای تخت جمشید انگاشتیم. چون عبور از آبهای عمیقی که بین شیبهای تند ساحل می پیچید و می گزشت ممکن نبود ناگزیر جهت شیراز را رها کردیم و دنبال مسیر رودخانه را گرفتیم. بادور زدن همه روستاها و قلعهها ساعت چهار صبح بهجائی رسیدیم که بستر رودخانه وسیع شده بود و ما از آنجا می توانستیم درحالی که دیده نشویم دهی را که در نزدیکی قرار داشت زیر نظر بگیریم. در اینجا منتظر طلوع آفتاب نشستیم تا بتوانیم با کمک نقشه موقع خود را مشخص کنیم. در حالی که اسبهای ما باولع تمام جوانه های جو تازه دمیده را می چریدند تفنگهای خود را پر کردیم و دکتر نیدرمایر بین همه زهر تقسیم کرد تا ما را قادر کند که اگر بخواهند ما را بهزاری بکشند خود را از این ننگ برهانیم. معلوم شد نقشه ای که در اختیار داریم قابل اطمینان نیست. پس مصمم شدیم در ده به تجسس پردازیم. قبل از رسیدن بده با هوریاک^۴ اطریشی و یک نفر افغانی و همچنین اسب بدون صاحب گرونبرگر^۵ مصادف شدیم. سرمای هنگام طلوع آفتاب تا رگ و ریشه ما نفوذ می کرد. یکی از رفقای ما در دفتر یادداشتهای روزانه خود نوشت خلق و خوی ما دیگر از این بدتر نمی شود. من که رفقایم در پشت سر به حال قراول آماده شلیک بودند، با اسب بده رفتم و در آنجا اطلاع حاصل کردم که فقط هشت ساعت راه تا شیراز فاصله داریم و آبادی زرقان نزدیک ماست که یک پاسگاه ژاندارمری هم دارد.

حال دیگر جرأت خود را باز یافتیم و به راه ادامه دادیم و به زودی به زیباترین جائی (پل خان؟) که تاکنون در ایران دیده بودیم رسیدیم. این آبادی که رودخانه با قوسی بلند آنرا مشروب می کرد، متکی بر ستونهای به شکل ستاره که بایک پل سنگی متشکل از شانزده طاقی بهم پیوسته با ساحل مقابل مربوط است به صورتی صاف مانند

4- Horjak

5- Grünberger

ساخته شده بود. آب بند امیر دربندهای متعدد جنبی می‌خروشید و برای آبیاری و به‌راه‌انداختن آسیابها مورد استفاده قرار می‌گرفت و به‌صورت آبشارهائی مصنوعی دوباره به‌رود بازمی‌گشت. ترعه‌هائی عظیم که بعضاً ویران شده گواه صادقی بر تمدن شکوفای روزگاران گذشته به‌شمار می‌رفت. اهالی که با احترام تمام ما را خوش‌آمد می‌گفتند به‌استقبالمان آمدند و برایمان ماهی آوردند. پس از روزها گرسنگی کشیدن در اینجا باز با نان و ماست و همچنین میوه و پیاز دلی از عزا درآوردیم. پس از استراحت مختصری در دره به‌حرکت خود ادامه دادیم. ستونهای تخت جمشید از جانب شمال به‌ما درود فرستادند. ماهی در رود چندان زیاد بود که با دست می‌شد آنرا گرفت علاوه بر آن رود پر از لاک‌پشت بود و در همه‌جا حاجی لك‌لك دیده می‌شد.

در زرقان به‌چند ژاندارم برخوردیم که باکمال مهربانی به ما خوش‌آمد گفتند و خبر دادند که در شیراز پس از اطاعت ژاندارمری از حکومت تهران دیگر صلح و سلم برقرار است و در حدود پانزده تن آلمانی در آن شهر درکمال آزادی به‌سرمی‌برند. ژاندارمها خود به‌دنبال آب و نان ما رفتند و جائی مطلوب برای ما پیدا کردند. ما نیز خوشحال و مسرور این‌حسن خدمت را پذیرفتیم و کوچکترین سایه‌شک و تردید درباره‌ اینکه مبدا اینها سوء نیتی داشته باشند به خیال ما خطور نکرد. ما که از این همه رهنوردی و جنگ‌و‌گریزبدون وقفه پنجاه ساعت اخیر و مشکلات هفته‌های پیش به‌جان آمده بودیم در بام خانه به‌خیال راحت خوابیده بودیم که ناگهان صدای فریاد و صفیر سوت به‌گوش‌رسید و تعداد زیادی از نیروی ژاندارمری با مقداری تفنگچی ما را محاصره کردند و با تهدید اسلحه مانع آن‌شدند که به‌سلاحهای خود که در اطاق جا‌گذارده بودیم دسترس پیدا کنیم. هنگامی که از افسر و فرمانده گله‌کردم که قول شرف خود را زیر پا گذارده است در پاسخ گفت شما تا به‌حال تمام تقاضاها را مبنی بر اینکه

تسلیم شوید با مقاومت مسلحانه پاسخ گفته‌اید و ما دیگر چاره‌ای جز این نداشتیم که به‌حیله متوسل شویم؛ دیگر اینکه گفتند ما اسیر نیستیم و ما را به‌ترکیه خواهند برد و به‌رحال ناگیرند سلاح‌های ما را تحویل بگیرند. با اندوهی فراوان پارابلوم خود را تحویل دادم، زیرا علی‌رغم همهٔ اطمینان خاطر‌ها که به‌ما می‌دادند می‌دانستم که اسیر شده‌ایم. با وجود این، نگرانی نسبت به‌سرنوشت رفقائی که در آن شب وحشت بر جای مانده بودند مانع از آن بود که به‌سنگینی سرنوشت خود که آنرا ننگ و عار می‌دانستیم پی ببریم. حدود عصر منشی و یکی از اطریشیها در حالی که کاملاً غارت شده بودند در رسیدند؛ سراسر روز را راه‌آمده و آفتابزده بودند. با بی‌علاقگی بر کف سنگفرش اطاق خود دراز کشیدم.

روز بعد بادلی پرورد به‌همراه ژاندارمها از میان منطقه‌ای خشک و سنگلاخ به‌طرف شیراز رفتیم که با آرایش سروها، باغها و مزارع جو خود همچون گوهری بر بستر سبز و زمردگون زمین غنوده بود. بر دروازهٔ اركمهموم و مغموم با اسبهای وفادار خود وداع کردیم. در تالار ساختمان فرماندهی، فتح‌الملک باستاد خود چشم براه ما بود، اعلام کرد که اسیر اوئیم و خواست که از پول و سلاح هر چه داریم تسلیم او کنیم. در پاسخ سؤال من که به‌چه حق وی باما به‌درستی رفتار می‌کند، به‌فرمانی که سپهدار یعنی رئیس‌الوزرا صادر کرده بود و دستور فرماندهٔ کل ژاندارمری ماژور نیستروم^۱ که به‌زبان فرانسه نوشته شده بود اشاره کرد که طبق آن می‌بایست ما را که

“intrigants et rébels fuyards de Kirman à quel endroit et par n'importe quel moyen”

بودیم توقیف کرد. طبق آنچه گفته‌شد هر مقاومتی بی‌حاصل بود و برای آنکه از بازرسی بدنی که می‌خواستند همان لحظه آنرا از فرزند که پهلوی من نشسته بود آغاز کنند و در حکم هتک حیثیتی از ما

به‌شمار می‌رفت جلوگیری کرده باشم دستور دادم همه پولی را که برایمان باقی مانده بود تحویل دهند.»

تازه حالا گروه زایلر مطلع شد که شیراز از مدتها پیش سقوط کرده است. کمی پیش از خروج قنسول آلمان و وسترو که می‌خواست از کرمانشاه کمک بیاورد تغییراتی در اوضاع حاصل شده بود؛ قشقایهای دوست اندک‌اندک وازدند، ژاندارمری در اثر فعالیت نیستروم سوئدی متلاشی شد، بقیه سوئدیها، آلمانیها و طرفداران دموکرات آنها توقیف، غارت و اسیر شده بودند. زایلر را باافرادش درخانه رئیس پلیس جای دادند و اودر آنجا سوای چندتن ازاعضای دیگر هیأت باسوئدیهای وفادار به‌ما یعنی انگمان^۷ واریکسون^۸ مصادف شد. به‌تدریج قسمت اعظم کسانی که ضمن آن شیبخون شبانه از هم جدا افتاده بودند در وضعی دلخراش، درحالی که آنها را غارت کرده و مورد شتم و ضرب قرار داده دررسیدند. کشته‌ها همه طعمه لاشخورها شده بودند.

زایلر می‌نویسد «لودگی بوهنشتورف که ما را در لباس ایرانی خود می‌خنداند عالی بود. اسب او را درحالی که وی بر آن نشسته بود به‌تیرزده بودند. آن وقت او را محاصره کرده بودند و سوای يك جفت جوراب رنگ روشن که در نور مهتاب تشخیص داده نمی‌شد کاملاً لخت و برهنه کرده بودند، او فقط توانسته بود يك کیسه پول را بایک صدوپنجاه سکه طلا در گودالی بیندازد که همانجا از نظر پنهان مانده بود. وقتی که اراذل رفته بودند بوهنشتورف در میدان جنگ جل اسبی یافته، خود را در آن پیچیده و براسب کشته خود نشسته بود. کمی بعد بازجماعت دیگری دررسیده بودند، جل اسب را از او گرفته به‌راه خود ادامه داده بودند. آخرین نفر این غارتگران در روی گودال مذکور سکندری خورد و به‌زمین افتاد، کیسه پول را دید،

7- Angman

8- Erikson

آنها بدون سروصدا برداشته و درجیب خود گذارد. حال که دیگر بوهنشتورف لخت مادرزاد از آن ناحیه می گذشت به چنگ دسته سوم افتاد و چون دیگر آه در بساط نداشت کتک مفصلی نوش جان کرد. «اسیران را در چند اطاق معدود چپاندند و فقط حیاطی کوچک برای حدود یک صد نفر دیگر می بایست تکافو کند. چون به اسیران غذا به اندازه کافی داده می شد اما دیناری پول در اختیار آنان قرار نمی گرفت، بسیاری از افراد ناگزیر بودند ماهها با پیراهن و زیر شلواری در تکاپو باشند. تازه پس از شکایت های بسیار، مختصر اصلاحی در وضع سکونت آنها به عمل آوردند و اسیران را دسته دسته کردند. برادرم را با اطریشیها در باغی جای دادند و این امر به او امکان داد که قدری آزادی بیشتر داشته باشد و بتواند از آنجا پیکهائی به نزد واسموس که همچنان در تنگستان می زیست و سایر افراد نزدیک و مورد اعتمادش بفرستد. کلیه اسیران دیگر را در خانه ای جدا آنها تحت مراقبت سخت و آزار دهنده ای نگاه داشتند. سرانجام همه اسیران را بدون استثنا در اواسط سپتامبر به اربک بردند که دیوارهایی به ارتفاع پانزده متر آنها را احاطه کرده بود. آنها را در اطاقهایی خوب که تا اندازه ای نظافت در آنها رعایت شده بود جای دادند. توطئه گری و عدم وحدتی که بین بزرگان شیراز وجود داشت و اخباری که از حمله پیروزمندان ترکها به همدان می رسید، باعث شد که وضع اسیران به صورت موقت تا اندازه ای بهبود یابد ولی با وجود این همه آنها ناگزیر بودند از نقشه های گوناگون فرار خود دست بکشند.

در هیجدهم ماه مه بقیه گروه بلوچستان را بارهبران سوگمایر به عنوان اسیر به سایرین ملحق کردند. سوگمایر کوشیده بود که از بم به گروه زایلر بپیوندد. در یک نبرد سنگین شبانه دریافت وی قسمت اعظم افراد و کلیه باروبنه فراوان خود را از دست داده بود. در آن سرزمین کوهستانی بدون راه برکنار از آبادیها و راههای بزرگ با تحمل مصائب و مشکلات طاقت فرسا پیشروی کرده بود. نه روز بعد

وی و همراهانش هنگام شب در کوره‌دهی به نام تل‌هلال^۹ که ناگزیر شده بودند به علت خستگی و واماندگی کامل اسبها و افراد، در آنجا اطراق کنند باز مورد حمله و دستبرد قرار گرفتند و در يك جنگ تن‌به‌تن مغلوب گردیدند. به علت طلای فراوانی که به غنیمت گرفته شد (حدود پانصد لیره انگلیسی) و آنها نمی‌خواستند آنرا با بالادستی‌ها تقسیم کنند غارتگران تصمیم گرفتند مطلب را درزیگیرند و سوگمایلر و افرادش را با کلیه سلاحها و اسبها رها کنند تا به راه خود بروند. دو روز بعد در نیریز، یعنی هنگامی که تصور می‌کردند در خانه دوستان خود به سر می‌برند، در حین صرف غذا دستگیر شدند و چند هفته بعد با مستحفظان بسیار به شیراز منتقل گردیدند.

در این فاصله حاکم جدید شیراز، فرمانفرما با چند افسرانگلیسی به آن دیار وارد شده بود. این افسران کار تعلیم و حقوق دادن به ژاندارمری ایران را تقبل کرده بودند و با اصرار و ابرام فراوان از مقامات ایرانی تحویل آلمانیها را خواستار شدند. چون علاوه بر این ورود ژنرال سایکس با يك صد تن هندی قریب‌الوقوع بود و این امر دیگر آخرین امید فرار را هم بر باد می‌داد زایلر با فاستینگ و پرسینر لاک اطریشی تصمیم گرفتند علی‌رغم مخالفت دیگران هر چند که امید زیادی برای فرار موفقیت‌آمیز وجود نداشت به این کار دست بزنند.

فرار زایلر از شیراز

تمهید مقدمه برای فرار - عبور از برابر نگهبانان - گذر از باغهای شیراز - آشیانه عقاب - فرار از چنگ تعقیب کنندگان - گذر از باطلاقها و کوهستانهای سنگلاخ - شبیخون - مخاطرات شب میلاد مسیح - در حلقه دوستان.

تهیه مقدمات فرار زایلر و همراهانش هفتهها بهطول انجامید. آخر لازم بود که بادقت و احتیاط فراوان بهترین فرصت و وقت روز را برگزینند، عادات نگهبانان را زیر نظر بگیرند، ملبوس لازم را توسط افراد و خدمتگزاران بومی که از ماهها پیش وفاداری خود را بهاسیران ابراز کرده بودند، از شهر تهیه کنند و آنها را با احتیاط و وسواس در رختخواب خود پنهان سازند، مقداری کافی پول برای خرج طول راه خود پس انداز کنند و اعضا و جوارح خود را که در اثر اسارت طولانی وامانده شده بود و بیش از همه پاهارا به نحوی که جلب نظر نکند به کار اندازند.

زایلر تصمیم گرفت در لباس ایرانی از دروازه ارك که البته به دقت زیر مراقبت بود بگذرد. فکر کرد بهترین فرصت برای این کار

هنگام غروب و کمی قبل از تعویض نگهبانان است. در این زمان چنین به نظر می‌آید که کار مراقبت از هر وقت دیگر ضعیف‌تر باشد؛ موقع غروب خدمه و شاگرد آشپزها هم از ارك خارج می‌شدند تا به‌خانه‌های خود در شهر بروند. فاستینگ و پرسیزلاک می‌خواستند با طنابهای مخصوص بار که بهم گره زده بودند خود را از فراز بام پانزده متری به‌زیر آورند؛ البته خطر بزرگ کار در این بود که ژاندارم‌هایی که در برج‌های گوشه به‌نگهبانی اشتغال داشتند آنها را ببینند و یا آنکه در پائین در نور مغازه‌هایی که چسبیده به‌هم در طرف دیگر خندق قرار گرفته‌اند دیده شوند و توسط ولگردان بسیاری که در آن طرف‌ها در خیابان پرسه می‌زنند به‌محافظین تحویل گردند. معلوم است که امید موفقیت برای چنین فراری در حداقل ممکن بود و همه‌چیز بستگی به‌بخت و تصادف پیدامی‌کرد.

میزان پس‌انداز زایلر دیگر به‌پانزده تومان و پنج‌سکه طلا رسیده بود؛ فاستینگ هم همین مقدار پول در اختیار داشت. از وسایل راه و تجهیزات اینها را فراهم کرده بودند: قدری نان و گوشت قورمه، کاکائو، قند، ساخارین، مقداری قرص مخصوص، شمع، کبریت، مختصری دارو، پتو، قطب‌نما و رونوشتی از یک نقشه که در قنسولگری انگلیس به‌غنیمت گرفته بودند. برای مراد به با افراد محلی که آنها حتی‌المقدور به‌عنوان اروپائی از آن می‌بایست اجتناب کنند و همچنین خرید کردن در روستاها يك ایرانی قابل اطمینان را به‌نام حسن انتخاب کردند که همراهشان باشد؛ وفاداری و کاردانی وی در این ماجرا بسیار اهمیت داشت. قرار شد در بیست و هشتم اکتبر ۱۹۱۷ نقشه فرار را عملی کنند. از اینجا به‌بعد دیگر به‌یادداشتهای روزانه شخصی زایلر گوش فرادهیم:

«در همان حال صرف شام که به‌میل من ساعت شش برگذار شد، من دچار تب هیجان شدید و آشفتگی بودم و رفقا همه پیش‌بینی می‌کردند که مرا در برابر در ورودی نگاه خواهند داشت و باریشانند

و مسخرگی بازم خواهند گرداند. هر چه به خود فشار می آوردم لقمه از گلویم پائین نمی رفت. اگر اشتها را مبنای قضاوت قرار دهیم باید گفت که فاستینگ از من آرامتر بود.

بلافاصله پس از صرف شام قرار بود حسن کوله پشتی مرا بیرون ببرد؛ به هنگام بازگشت گفت می خواسته اند او را بازرسی کنند ولی به دستور یکی از افسران نگهبان که دوست اوست، به او بلامانع اذن عبور داده اند.

حالا دیگر و دیگ سگ مرا در اطاقش حبس کرد و من لباس ایرانی خود را پوشیدم؛ رفقا دوزوبرم ایستاده بودند، درست همانطور که در سابق شهسواران بانوی بلند مرتبه ای را به هنگام شرفیابی صبحگاهی احاطه می کردند. فوس پتوئی را پشت پنجره نگاه داشته بود و والدمان چهره، گردن و دستهای مرا با محلول شیمیائی به رنگ تیره درمی آورد. چون دکتر نیدرمایر عقیده داشت که هیچ ایرانی چنین قامت بلند و سینه های پهنی ندارد، دکتر پکر عبای خود را به من داد که به خوبی قد و بالای مرا از نظر پنهان می کرد. والدمان در این فاصله در خروجی را زیر نظر داشت، به خصوص از این لحاظ که بداند آیا سر کرده سوارها و افسران نگهبانی که مرا خوب می شناختند هنوز در جای خود هستند یا نه. بار دیگر قرار و مدار خود را با فاستینگ تجدید کردم و گفتم که اگر اوضاع به نحو مطلوب باشد در فاصله یک ربع ساعت به دنبال من بیاید.

وقتی وضع به نظر مساعد آمد، به سرعت بارفقای حاضر دست دادم و در سایه تاریک درختان به سمت در خروجی رفتم. در آنجا سیگاری بر لب گذاشتم و در حالی که قلبم به شدت می زد به تردید دچار شدم. در این لحظه از طرف مقابل مردی آمد که ظاهراً کارمند بود و وارد معبری شد که به در خروجی منتهی می گردید. غریزه ای همچون صاعقه من را وادار کرد که به دنبال او بروم و این علی رغم اخطار والدمان بود که تا آنجا مرا همراهی کرده بود.

در حالی که دست را باسیگار جلوی صورت خود گرفته بودم آهسته از برابر نگهبانان که بسیاری از آنان در برابر منقل آتش چنك زده بودند سریدم و گذشتم و به‌دالانی که دروازه خروجی در انتهای آن قرار داشت وارد شدم. آن دیگری از بخت خوش چند قدم جلوتر از من راه می‌رفت زیرا دروازه بسته بود و چون من به‌علت نداشتن عینك از طرز باز کردن در آگاه نبودم، مسلماً بدون وجود او پتهام بر آب می‌افتاد. بدین ترتیب چسبیده و پشت سر آن مرد به حرکت درآمدم؛ البته وی پشت سر خود را نگاه کرد تا ببیند کی به‌دنبال اوست ولی چیزی دستگیرش نشد و قبل از آنکه نگهبانانی که من از بین آنها می‌بایست به‌دالان بروم، شك و تردیدی بکنند، دیگر به‌بیرون راه یافته بودم. هنوز هم می‌شنوم چگونه یکی پرسید: «این کی بود؟» حالا دیگر در پشت سر من قفل شد و من در خارج از ارك بودم.

اما خوب حالا چه باید کرد؟ میدان بزرگ به‌تاریکی پر زاع روبرویم قرار داشت. به‌من گفته بودند همیشه از دست چپ بروم تا به‌دروازه بزرگ برسم، اما چون اطلاع روشنی نداشتیم و نمی‌خواستیم همین‌طور چشم بسته در میدان نور مشعلی که برای دیده‌بانی افروخته بودند قرار گیرم و بر اثر عدم ثبات و تزلزل سوءظن آنان را برانگیزم، پس از چند قدم برگشتم، در گودالی زیر چند درخت نشستم و منتظر حسن ماندم. سیگار را در آنجا از سر احتیاط خاموش کردم و بابه‌کار انداختن همه حواس خود چشم‌براه حسن ماندم. اما وی هم می‌آمد و هم نمی‌آمد. البته افراد مختلفی از برابرم عبور می‌کردند اما من جرأت نمی‌کردم آنها را صدا بزنم. سرانجام ترس برم داشت که مبادا حسن بین آن عابرین بوده است و من از فرط تاریکی او را نشناخته باشم. سرانجام رسید و من نفسی به‌راحت کشیدم. بایکدیگر از برابر دروازه اصلی و دومین بگیر و ببند هم گذشتیم و به‌طرف منزلی رهسپار شدیم که او به‌خصوص برای این منظور کرایه کرده بود. واقعاً جای

خوبی پیدا کرده بود؛ خانه کوچکی بود در برابر فضای بازی که فقط چند قیقه با ارك فاصله داشت. حسن سگهای ولگردی را که بوی فرنگی را بهتر از نگهبانان تشخیص داده بودند و با خشم عوعو می کردند با چند کلمه آرام کرد و برجای خود نشاند.

به محض رسیدن به منزل - ساعت هفت بود - در اطاقی نشستم و حسن را برگرداندم که فاستینگ و پرسیزلاک را از پای دیوار بیاورد. در این فاصله زن صاحب خانه که حسن مرابه عنوان غلام رضاخان، فرمانده سوارهای فرمانفرما به او معرفی کرده بود بامن به گفتگو نشست. دور لاله ای نشسته بودیم و پسرک کوچکی منقلی را که قوری روی آن قرار داشت بادمی زد. در وضع خوبی نبودم و گفتگوئی که این زن پیر تصور می کرد به مهمان عالی مقام خود بدهکار است از طرف من تقریباً به صورت باری به هر جهت برگذار شد.

پس از مدتی حسن آمد و گفت از فاستینگ خبری نشده است. دلم سخت شور میزد و می خواستم از آنجا بروم، اما چون فکر می کردم حسن از فرط وحشت برگشته و نخواسته است فاستینگ را که پس از فرود آمدن موفقیت آمیز از دیوار، مستأصل و بی چاره دریای آن ایستاده به خطر بیندازد يك بار دیگر او را به آنجا فرستادم؛ حدود ساعت نه و نیم وی باین خبر خوش بازگشت که آن دو نیز به خیر و خوشی از ارك گریخته اند.

در بیرون منزل دو رفیق من در تاریکی ایستاده بودند، اما هر چند میزان شادی ما حد و حصر نداشت باز نمی بایست با صدائی، کلمه ای، حرکتی مطلب را به يك نفر ایرانی که در آن نزدیکی بود بروز بدهیم. بلافاصله حرکت کردیم، یکی پس از دیگری و حسن پیشاپیش همه. پس از عبور از مزارع به بستر رودخانه رسیدیم و در همان مسیر شیراز را در جهت شمال غربی ترك گفتیم. اما چون شهر توسط حلقه ای از پیشقراولان و گشتی ها محاصره شده بود، نفوذ در این کمربند کاری بود کارستان. در طرف چپ ما در قنسولگری

انگلیس روشنائی به چشم می خورد و ما به سرعت خود افزودیم که از برابر آن عبور کنیم. از دیوار باغها و دیواره نهرها بالا می رفتیم، در آب جوی غوطه می خوردیم و با به کار بردن حداکثر احتیاط بر نوک پنجه پا پیش می رفتیم و از برابر برجهای دیده بانى که پر از مأمور بود و در نور ستاره ها دید خوبی بر سراسر عرصه روبرو در اختیار داشتند می گذشتیم. نگهبانان صحرائى را بهتر و آسانتر می شد دور زد زیرا آنها را از سوسوی آتششان می شد شناخت. بدین ترتیب با راهنمائى ماهرانه حسن از اولین زنجیره مأمورین دیده بانى گذشتیم.

اما ظاهر آ تازه مشکلات کار ما آغاز می شد. به باغهای روستاهای مجاور شهر رسیده بودیم؛ از جاده ای که از این روستاها می گذشت به علت آنکه سخت زیر مراقبت بود نمی توانستیم عبور کنیم. پس ناگزیر می بایست از کوچه باغها برویم که آنهم در همه جا سگهای خشمگین حضور ما را خبر می دادند. خود را به دیوارهای بستر رودخانه و قناتها می چسباندیم، در باغهای انار در تاریکی محض به روی ریشه ها، شاخه ها و تخته سنگها سکندری می خوردیم و در گودالهای عمیق پر لجن و جگن در می غلتیدیم. هر وقت صدای شکستن شاخه خشکی بلند می شد از ترس بر خود می لرزیدیم و از بر زبان آوردن هر کلمه زاید پرهیز می کردیم، همواره به سوی عوعو سگها روی می آوردیم و خانه های مردم را دور می زدیم. می بایست بر احتیاط و مراقبت خود سخت بیفزائیم به سبب آنکه تازه یکی از روستاها در حوالی شهر غارت شده بود و همه جا مردم گوش به زنگ بودند.

حدود نیم شب بود که دیگر این منطقه نفرت بار را پشت سر گذارده بودیم. با گذشتن از آخرین دیوار باغ به بیابان رسیدیم. حال در برابرمان فقط زمین هموار بود و در دوردست کوههایی به چشم می خورد که به آنها روی می آوردیم. حسن در اینجا انتخاب راه را به عهده من گذاشت و خواست از دوراهی که از اردکان یا امامزاده

اسمعیل^۱ می گذشت یکی را انتخاب کنم. چون پس از پاسخ من دایر بر اینکه وی باید مارا راهنمایی کند و راهی را که ضمن نقل مکان باقشقایها شناخته و از همه بهتر می داند به ما ارائه دهد نتوانست تصمیم بگیرد، من ناگزیر راهی را که مستقیماً به شمال می رفت برگزیدم زیرا راه اردکان درست است که هموارتر بود اما ضمناً مقرر و مأمون چند طایفه غارتگر بدنام نیز بود مانند بوئر احمد، کوه گیلویه ای ها و لیسختی ها^۲.

متأسفانه به علت لغزیدن در جوی گودی پای چپ من به شدت رگ به رگ شد؛ البته بعد از مدتی لنگیدن و ضعم روه به بهبود گذاشت ولی هر گامی که به روی سنگلاخی که در پیش بود برمی داشتم در حکم درد جانکاهی به شمار می رفت.

پس از گذشتن از برابر چندین روستا و آتش دیده بانها به مراتع وسیع ایل قشقای که حالا دیگر متروک شده بود رسیدیم و هنگامی که آسمان در سمت مشرق اندکی روشن شد، دیدیم که در برابر صخره هائی غول آسا قرار گرفته ایم. در دشتی که سراسر روز تاجشم کار می کرد همه جای آن دیده می شد نمی توانستیم بمانیم، پس ناگزیر می بایست بابه کار انداختن همه توش و توان خود از این دیوارهای سنگی خدنگ که سراسر آن پراز قلوه سنگ بود بالا برویم؛ هنگامی که با دمیدن سپیده، ساعت شش صبح به قله رسیدیم بسیار خوشحال و مسرور بودیم. این دیگر آخرین مهلت بود، چه بادیدوسیعی که در این موقع روز وجود داشت خدای اند که تا کجا می توانستند سایه های مارا تشخیص دهند.

ما اکنون در پشت قله به صورت موقت در امن و امان بودیم؛ تا چشم کار می کرد از آبادی خبری نبود. به شتاب از داخل يك غار سنگهای بزرگ را خارج کردیم، نانی خوردیم و در حالی که خود را در

۱- در اصل اسمعیل اما مزاده. م.

۲- در اصل Lisachtis . معلوم نشد مراد نویسنده چه طایفه ای است. م.

پتو پیچیده بودیم دراز کشیدیم. اما از سرما مثل بید بر خود می لرزیدیم، هنگامی که خورشید بالاتر آمد و از هیچ چیز مشکوک اثری دیده نشده، بیرون خزیدیم تا خود را گرم کنیم.

هیچ يك از ما نتوانست درست و حسابی بخوابد. آیا این بی خوابی در اثر فعالیت فوق طاقت و هیجانات روحی بود؟ اکنون ما در این ارتفاع، در این تنهائی مطلق غار نشسته بودیم که اگر می خواستیم پره های موجود در آن را ملاک قضاوت قرار دهیم می بایست بگوئیم در آشیانه عقاب فضای بیرون را زیر نظر داریم: پشت سرمان در آن دورها باغهای شیراز و چند روستا دیده می شد، پیش چشممان دشت متروک زرد رنگ و رشته ای از کوهها قرار داشت، برفراز سرمان اثر آبی رنگی دیده می شد که عقابهای نیرومند که توسط ما از آشیانه خود رانده شده بودند، در آن پر گشوده بودند.

حالت شگفتی به ما دست داده بود؛ مسلم است که شادی ما عمیق و واقعی بود، چشم می توانست آزادانه ببیند، بدون آنکه بادبوارهای زندان برخورد کند و ریه می توانست هوای پاکیزه کوهستان را در خود بکشد. علی رغم این همه اندوهی سخت بر ما چیره شده بود، چه وضع ما نیز همچون طبیعت دوروبرمان خالی از امید بود: بی پناه و بدون حق در سرزمینی وحشی و آنهم چنین دور از یار و دیار. کاش عقابها می توانستند پره های خود را به ما وام بدهند!

در حالی که ناهار می خوردیم - نان، قورمه و چای سرد از قمقمه ای که می بایست مراعات محتوای آنرا بکنیم، چه به گفته حسن تارسیدن به آب بعدی شش ساعت راه در پیش بود - فاستینگ داستان فرار خود را چنین باز گفت: وقتی که من با موفقیت از ارك بیرون آمدم، رفقا همه سخت به هیجان آمدند. اما امید خود او بدو برای فرار چندان زیاد نبود، چه برفراز بام و در داخل برجها از طرف دیده بانها برویای زیادی حکمفرما بود. ولی بالاخره آرامش برقرار شد و حال دیگر اواز آشپزخانه و سوراخی که در دیوار تعبیه شده

بود باگذشتن از پله ویرانه به پشت بام رسید. از همانجا کوله‌پشتی‌ها را به پائین فرستاد که بلافاصله حسن آنها را در ربود و بعد خودش به کمک طنابی که سلیوا^۳ سر آنرا نگاه داشته بود از دیوار فرود آمد. پرسیزلاک نفر آخری بود که ناگزیر شده بود پنج متر آخر راه، خود را رها کند زیرا در اثر سائیدگی و خراش کف دستها دیگر امکان نداشت بتواند خود را نگاه دارد. - این فرار نیز معجزه آسا بود، زیرا هر چند که دیشب به علت ابر آسمان پرستاره قدری تاریکتر از شبهای دیگر بود اما در عوض چراغهای دکانهای روبرو کاملاً روشن بود و در خیابانی که خندق آنرا به دو قسمت کرده بود آمد و شد بسیاری جریان داشت.

به هنگام غروب خورشید یعنی در ساعت ۵ و ربع به راه افتادیم. عضلات پاها و دستها مان سفت و منجمد بود ولی تا هنگامی که در روشنائی روز راه پیمائی می کردیم به نحوی کار از پیش می رفت. همین که شب فرارسید - هلال برآمده ماه خیلی ضعیف بود و آنهم به زودی غروب کرد - راه پیمائی به کاری رنج آور بدل شد. از شیب کوهی گذشتیم و آنگاه در سرازیری به دشت وسیعی که بره بره بود ونهر بزرگی در آن جریان داشت رسیدیم. راهمان پر از سنگهای بزرگ و کوچک بود که عبور از آن برای ما از عذاب دوزخ دست کم نداشت. تخت گیوه من به نازکی کاغذ بود و از تخت و پاشنه کفش فاستینگ نیز چیز زیادی باقی نمانده بود و به این دلیل میخ آنها در همه جا بیرون زده بود. پس از دو ساعت و نیم راه پیمائی دیگر چنان خسته شده بودیم که برای استراحتی کوتاه درنگ کردیم؛ گفتیم دو ساعت توقف کنیم و باز به این راه پیمائی مسکنت بار ادامه دهیم. سرانجام راه را هم گم کردیم؛ حسن همیشه به طرف غرب منحرف می شد، در حالی که ما می خواستیم بیشتر به سمت شمال حرکت کنیم، بدین

سبب دبا کبر را که در حال طلوع بود راهنمای خود قرار دادیم و پس از مدتی این طرف و آن طرف رفتن سرانجام به راه بزرگ مرزی رسیدیم و در تقاطع جاده شیراز به یک نهر دست یافتیم. چون به آن احتیاج داشتیم و از طرف دیگر قوایمان به کلی تحلیل رفته بود، در صخره‌های برکنار از جاده برای خود اطراقگاهی جستیم. حدود ساعت چهار بود که به استراحت پرداختیم. هنوز قدری از خواب من نگذشته بود که پرسیز لاک بیدارم کرد، می‌بایست به راه ادامه دهیم. روز دمیده بود که دشت بزرگی پراز آبادی پیش روی خود دیدیم و آبادی بزرگتری را درست دریائین پای خود یافتیم. چون می‌ترسیدیم مبدا از آنجا مارا ببینند، درجائی مرتفعتر روی پشته تپه، در پس تخته‌سنگها خود را پنهان کردیم.

هنگامی که پیش از ظهر متوجه هشت نفر سواری شدیم که در جاده شیراز پیش می‌آمدند، اندوه مارا فرا گرفت؛ اینها درکنار نهر پیاده شدند از تپه مقابل بالا رفتند و مدتی از آنجا اطراف را زیر نظر گرفتند. همه تاجائی که ممکن بود تنگ یکدیگر به تخته‌سنگی چسبیدیم و نفس‌ها را در سینه حبس کردیم. سرانجام سواران پس از آنکه قافله‌ای از الاغ نزدیک شد راه خود را پیش گرفته رفتند. گمان ما در این مورد که اینها به تعقیب ما نیامده‌اند، بلکه کارشان محافظت از کاروان است در بدو امر چندان مدلل نبود، چه شش نفر از سواران به راه خود ادامه دادند در حالی که قافله با دو سوار دیگر به روستا روی آورد. پس از مدتی باز قافله ظاهر شد و به دنبال سواران به راه افتاد. اینجا دیگر تا اندازه‌ای مایه تسلائی خاطر ما فراهم شد. ولی این اطراقگاه بیابانی ما چندان راحت هم نبود، خورشید همچنان بدون ملاحظه می‌تابید و ما فقط کمی توانستیم بخوابیم.

چون به علت اجتناب از ایجاد دود نمی‌توانستیم آتش روشن کنیم روی شمع برای خود کاکائو درست کردیم و پس از صرف آن نیرو و توانی در خود یافتیم. حال دیگر چون لباس قشقائی من در

حین راه‌پیمائی دست و پاگیر بود آنرا بیرون آوردم و در کوله‌پشتی جادادم.

پس از اینکه قمقمه‌ها را با احتیاط تمام از نهر پر کردیم از خفا گاه خود بیرون آمدیم و مقارن ساعت شش در تاریکی مطلق راه‌پیمائی خود را در جاده بزرگ هموار آغاز کردیم. با احتیاط از برابر اولین روستا گذشتیم. هنگامی که دومین روستا را می‌خواستیم دور بزنیم پس از مدتها جستجو، بین مجاری آبیاری که در عمق زمین حفر شده بود به‌جائی رسیدیم که می‌بایست از نهر بزرگی عبور کرد؛ متأسفانه پل را آب برده بود و ما اجباراً می‌بایست به آب بزنیم و من البته با پای برهنه باید این کار را می‌کردم زیرا اگر گیوه‌ام آب می‌دید در آن حل می‌شد و وامی‌رفت.

در مورد سومین روستا وضع کاملاً اسفبار شد. این ده در بین نهرهای عمیق و زمین‌های وسیع باطلای محصور بود. علاوه بر آن از فاصله دور سگهای خشمناک حضور ما را چنان اعلام می‌کردند که درده هیجان زیادی برپا شد و همه از برجها در دل شب فریاد سر دادند. بلافاصله بر روی زمین دراز کشیدیم ولی هنگامی که صدای باز شدن دروازه ده بگوش رسید و مردم باسگها بیرون آمدند وحشتی بی‌پایان بر ما چیره شد. دیگر کاری نمی‌شد کرد جز اینکه سینه‌کش سینه‌کش به‌یکدیگی از باطلاحها برگردیم و به‌روی زمین لرزان و مترنزل باطلاق چشم به‌راه بمانیم. پس از يك ساعت بالاخره سگها آرام گرفتند و یا خسته شدند. با احتیاط تمام کوشیدیم از بین باطلاحها از کنار ده راه خود را به‌جلو بگشائیم. در چند مورد کوششی انجام دادیم اما همه‌جا ناگزیر از مراجعت شدیم زیرا عرصه وسیعی که سطح آنرا آب گرفته بود در زیر روشنی رنگ‌پریده ستاره‌ها درپیش چشمان می‌درخشید و در نقطه‌ای بازهم دورتر آتشی وسیع در باطلاق گل انداخته بود. بالاخره چاره‌ای جز این نماند که در نقطه‌ای دل‌به‌درا یا بزنیم تا ببینیم چه پیش خواهد آمد. ما جست می‌زدیم، غوطه می‌خوردیم و پیش

می‌رفتیم، خوشبختانه آب در همه جا فقط تا به زانو می‌رسید. مع هذا این خیزی توأم با باد سردی که می‌وزید هیچ مطبوع نبود.»
از بین رشته‌ای از باغها، بوته‌زارها و خندقهای باطلای از مقابل روستاهای متعددی گذشتند.

سراسر روز را در يك تيغستان پنهان شدند. هیچ چیز مشکوکی دیده نمی‌شد. به هنگام غروب از يك کوره‌راه پر شیب صعود کردند؛ در این زمینهای جنگلی سنگلاخ و در تاریکی مطلق راه گم کردند. بر اثر تصادف پس از جستجوی طولانی بار دیگر به راه رسیدند؛ علی‌رغم خستگی جانکاه باز ناگزیر بودند که به راه خود ادامه دهند. یکی از زیباترین نواحی ایران آنها را دربر گرفته بود، تخته‌سنگهای سبتر، جنگلهای دلربا، جویبارهای غرنده کوهستانی، گردنه‌های خطرناک و دیوارهای صخره‌ای گول‌آسا.

باز راه روبه بالا گذاشت، جنگل تنگتر شد و سراسر منطقه هر دم وحشیت و هراس‌انگیزتر گردید. گله‌ای از خوکهای وحشی در حالی که صدای غرغرشان بلند بود پراکنده شد. باز دیری نگذشت که باموقفهای انسانی مواجه شدند و با قوسی آنها را دور زدند. اینها همه مکمنهای تك افتاده راهزنان کوه‌گیلویه‌ای بود. حدود ساعت ۳ صبح در دامنه کوهی توقف کردند اما به علت سردی توأم با رطوبت منفور از خواب خبری نبود. حدود ظهر حسن مأمور شد تا از ده نزدیک خوار بار بیاورد و خبر بگیرد؛ در آنجا خود را ژاندارمی شیرازی معرفی کرد که در راه غارتش کرده‌اند. کشف کرد که نام آن‌ده‌جول^۴ است و اهالی ده همه لرهائی هستند سخت تنگدست و محروم که فقط اندکی نان و ارزن می‌توانند بدهند.

در راه پیمائی شب بعد، پس از شیراز این خانه بدوشان ما با اولین انسان روبرو شدند. وی مردی بود از سکنه ده که هیزم جمع می‌کرد.

آنگاه بدون ناراحتی از دو ده کوچک گذشتند. پس از این نه‌ری پر آب و خروشان آنان را برای مدتی دراز از رهروی بازداشت. پیدا کردن دنباله راه که از شالیزارهای باطلاقی می‌گذشت و آنگاه به یک کوه بلند منتهی می‌شد و آثار آن محو می‌گردید در آن سوی ساحل کار دشواری بود. چون ادامه پیشروی غیرممکن بود و آنها احتیاج مبرم به آب داشتند ناگزیر از بازگشت شدند و نزدیک دهی که حسن از آن خوار بار آورد اطراق کردند.

بعد از ظهر مثل همیشه به راه افتادند. از میان تنگه‌هایی سخت زیبا با عبور از کوره راهی مرتفع به بیابان سنگلاخ بی‌برگ و باری رسیدند که علی‌رغم نور روشن مهتاب دیگر راه را تشخیص نمی‌شد داد. از بالای کوره راه در بین کوه‌های بلند تنگه‌ای عمیق دیده می‌شد که می‌بایست سینه‌مال بدان فرود آمد و خطر شکسته شدن سر و پا در این کار بسیار بود. زایلر در دفتر خاطراتش در این باره چنین می‌نویسد: «این تنگه با دیوارهای خدنگ سر بر آسمان افراشته، تخته سنگ‌های غول پیکر و جویهای خروشان با عظمت‌ترین چیزی است که من در ایران دیده‌ام. اما بالاخره از اینکه کوره راهی یافته‌ایم همه خوشحال بودیم. از قریه مفلوکی گذشتیم که در پرتو روشنی ماه نیمی از آن مانند اموات در خاک فرورفته بود و پس از سپری شدن پنج ساعت کوهنوردی فوق‌العاده صعب سرانجام خسته و مرده به جنگل فرود آمدیم.

از ساعت ۹ تا ۱۵ در اینجا استراحت کردیم. ما که بر اثر سرما از جا برخاسته بودیم آتشی روشن کردیم و ساعت چهار خواستیم به راه خود ادامه دهیم، اما به‌زودی در ظلمتی که چون پر کلاغ بود راه را گم کردیم و هر چند که با آتش زدن بوته‌های خار آتش می‌افروختیم، دیگر از بازیافتن آن عاجز ماندیم. پس کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم جز اینکه تا دمیدن صبح بر جای خود بمانیم؛ تنه بلوط خشکیده کهنی گرمای لازم را برای ما تأمین کرد.

ساعت ۵٫۵ باز به راه افتادیم، در فاصلهٔ یک، کیلومتری راه خود را باز یافتیم و پس از گذشتن از دو راه کوهستانی مرتفع و یک رودخانه کوچک ساعت ۸٫۵ به قریهٔ ساروق^۴ رسیدیم. دهاتیهای که با ما برخورد می کردند هر بار بالحنی تهدیدآمیز می پرسیدند کی هستیم و چه می خواهیم و وقتی حسن برایشان توضیح می داد ماژاندارمهای هستیم که بیکارمان کرده اند و می خواهیم به خانهٔ خود برویم دیگر قانع می شدند. در پیشه‌ای واقع در کنار نهری در قسمت پائین ده اطراق کردیم. حسن بده رفت و پانزده عدد تخم مرغ، قدری نان ارزن و گردو با خود آورد.

مردم این دیار که خود را در گونی پاره پاره‌ای پیچیده بودند و چوبدستی سنگین که آهن به آن کوبیده شده بود به دست داشتند، هر چند که دارای احشام بسیار بودند در فقر و فاقه زندگی می کردند. چند نفری به استراحتگاه ما آمدند و از رؤیت ملبوس زیبا و اموال ما غرق در حیرت شدند! ضمناً از حسن می پرسیدند که آیا وی مسلمان است یا فرنگی و آیا قمقمه‌های ما هفت تیر است یا نه.

علت فقر و مسکنت این آبادیها تنها در شیخونها و غارتگریهای کوه گیلویه‌ای ها و سایر عشایر نبود، بلکه بیش از همه آنرا به حساب ظلم و تعدیهای صولت الدوله باید گذاشت که هر سال باقشقایهای خود از آن ناحیه عبور می کرد. مالیاتی را که دهاتیها می بایست به او بپردازند البته وی به جیب خود می ریخت. هر کس مرغ داشت می بایست چند قرانی بدهد، حتی برای سگ نیز عوارضی وضع شده بود. به همین دلیل در این ده‌ها همه جا سگها را که وفادارترین محافظین دهاتیها به شمار می روند از آبادیها رانده بودند.

پس از استفسار از راه دزگرد - البته تاجائی که میسر بود - ساعت سه بعد از ظهر به حرکت درآمدیم و با صعود تدریجی به زمین

مرتفع وسیعی رسیدیم که از آنجا دورتادور خود را به خوبی می دیدیم. در نقطه‌ای دوردست چرم سفید (با ۴۵۰۰ متر ارتفاع) قرار داشت که دامنه جنوبی آن هنوز آثاری از برف رانشان می داد.

از این فراز راه پیچ در پیچی به دشت فرود می آمد. در مقدار قابل ملاحظه‌ای از راه جای پای کاملاً تازه‌ای دیده می شد که به عقیده من می بایست از خرس بزرگی باشد. در کنار چشمه‌ای چند دقیقه توقف کردیم. به نظر چنین می آمد که آسمان می خواهد ابری شود و ظاهراً بارانی در پیش داشتیم. باران یا حتی برف، بله دیگر همینمان کم بود! من احساس مبهمی داشتم و ناراحت بودم. به فاستینگ گفتم: «دلم گواهی می دهد که امروز اتفاقی خواهد افتاد!» همین طور هم شد حدود ساعت شش بود - تازه هوا گرگ و میش شده بود و ما داشتیم در می آمد - که ما از یک تپه بزرگ به یک برجستگی که روی زمین ایجاد شده بود نزدیک شدیم. ناگهان چشمهای تیزبین فاستینگ در طرف چپ جلوی ما متوجه دونفر شد که به شتاب پیش می آمدند؛ وی مرا در جریان امر گذاشت. حسن را پیشاپیش فرستادم و همینکه حدود بیست و پنج متر جلوتر از ما وی به برآمدگی زمین نزدیک شد صدای خفه کوتاهی را که وقتی می خواهند کسی را بدون سروصدا مضروب کنند ایجاد می شود، شنیدیم و یابتر بگوئیم احساس کردیم و فریاد «یا حضرت عباس» بلند شد. آنگاه خاموشی همه جا را فرا گرفت. تردید جایز نبود که نقشه حمله به ما را طرح کرده اند و احتمالاً این کار سکنه همان روستائی بود که ظهر در آنجا استراحت کرده بودیم. فکر کمک رساندن به حسن منتفی بود، چه نمی توانستیم بفهمیم راهزنان چند نفراند و ما هم جز چوبهائی که دیروز کنار جوی برای خود تراشیده بودیم وسیله دیگری برای دفاع در اختیار نداشتیم. بر حسب سابقه‌ای که دزدان در این مملکت از خود به جا گذاشته بودند برای حسن که اسباب و لوازم را حمل می کرد خطر جانی چندانی در بین نبود. پس تنها راه نجات ما در گریز سریع بود و بس. فاستینگ هم در این

گیرودار دچار خون دماغ شد؛ در نتیجه کوله پستی او را گرفتیم و ما بلافاصله با سرعت خارج از جاده به طرف مشرق دویدیم. پس از اینکه مدتی دراز در عمق دره با حداکثر پوشش ممکن دویدیم و هیچ کس به تعقیب ما برنیامد دوباره به سمت شمال شرق روی آوردیم. تمام هم خود را به کار می بردیم که پنهان بمانیم و سروصدائی از ما بر نیاید. ناگهان باز صدایمان کردند و ما خیال کردیم که از طرف دیگر جاده به محاصره درآمده ایم؛ خود را به زمین انداختیم - پرسیزلاک راهم که دچار هیجان شده بود به زحمت زیاد به این کار واداشتیم - تا در نور ماه دیده نشویم، مدتی نفس را در سینه ها حبس کردیم و آنگاه به آهستگی به راه ادامه دادیم.

این دستبرد تا به حال برای ما به قیمت حسن و کلیه داروندار من، کوله پستی با زیرجامه ها، غذا، قند، توتون و غیره، قمقمه و پتو تمام شده بود. علاوه بر آن در منطقه بسیار نامساعدی قرار داشتیم: همه جا پراز ریگ و شن انبوهی بود با بریدگیهای عمیقی در آن که یکی پس از دیگری در جهتی که می خواستیم حرکت کنیم سر راهمان قرار داشت. فقط به کمک قطب نما می توانستیم جهت یابی کنیم؛ از این راه - پیمائی در شن و ریگ کلا از پای درآمده بودیم. ظاهراً در سراسر آن ریگزار و سنگلاخ هیچ روستائی وجود نداشت. بالاخره در جائی دوردست صدای شروشر آب به گوشمان رسید و ساعت ده شب به یک رود عریض خروشان رسیدیم که فقط می توانست بند امیر باشد و بس. اما عجب اینکه این رود برخلاف آنچه در نقشه ذکر شده بود از غرب به طرف شرق جریان داشت. به آب زدیم و در طرف دیگر رود به دنبال جاده گشتیم. البته دیدن اشباح افراد هیچ دلیلی نبود اما ما تصور می کردیم که چنین چیزی دیده ایم. در نتیجه به این فکر افتادیم که از آنجا بگریزیم و از ریگهای ساحل بالا رفتیم.

کوره راهی در آن ارتفاع پیدا کردیم که مارا به نهری که از شمال جاری بود راهبر شد. چند بار ناگزیر شدیم به آب بزنییم و در این ضمن

بود که فاستینگک و من در آب افتادیم و هر چه داشتیم خیس شد. با کمال شادی، بخت به سراغمان آمد و دیری نگذشت که به جاده اصلی رسیدیم. در همین جاده ساعتها در امتداد نهر راه رفتیم و آنگاه به قلعه کوهی که روبرویمان بود دست یافتیم. پس از فرورفتن ماه دیگر عبور از کوره راه کاری سخت مشکل و طاقت فرسا بود و سرانجام مقارن ساعت چهار صبح قبل از عبور از آخرین صخره ها به استراحت پرداختیم. باد تند سردی از طرف شمال می وزید و از آن گذشته ما در ارتفاع سه هزار متری به سر می بردیم. در حالی که تنگ به یکدیگر چسبیده بودیم منتظر دمیدن سپیده ماندیم.

ساعت شش باز به راه افتادیم. در همان نزدیکی راه خود را پیدا کردیم، از کتلی گذشتیم که دیدی وسیع از دور تا دور آن ناحیه کوهستانی به دست می داد. از آنجا در قعر دشت دو آبادی بزرگ دیدیم که به گمان من فقط خسرو و شیرین می توانست باشد. حالا دیگر قدری از کوهها فرود آمدیم و آنگاه در جوار جریان مختصر آبی به دنبال استراحتگاهی گشتیم.

راه پیمائی سخت هفده ساعت شب گذشته مارا بسیار فرسوده کرده بود؛ دیگر روشنی ذهن خود را از دست داده بودیم. همچنین از دست دادن حسن و فاکیش برای ما بسیار محسوس بود، زیرا نه می توانستیم از این پس خوراک برای خود بدست آوریم و نه بدون آنکه معرض خطر شدید دستگیری واقع شویم ممکن بود راه را از کسی بپرسیم. حداکثر غذائی هم که در اختیار داشتیم فقط برای یک روز کفایت می کرد. وقتی این سهره رو خسته و کوفته به هنگام غروب آفتاب به مهاجر نشین بزرگتری مرکب از سه روستا رسیدند با کمال حیرت شنیدند که آنجا را دزگرد می نامند. تصمیم داشتند هر چه زودتر قدری نان بخرند و به راه خود ادامه دهند. در همین جا باز طرح سؤالات مربوط به از کجا و به کجا پیش آمد و هنگامی که زایلر به اهالی هکده گفت گرفتار دزدان شده اند و رفیق راه چهارمشان از دست رفته است،

ناگهان مرد نیم برهنه‌ای را که خود را در ژنده و کهنه پیچیده و سراو مستور از تکه‌های خشکیده خون بود به نزدشان آوردند؛ این همان حسن بود که در شیخون مصدوم و غارت شده بود و باراهنمائی ساکنان دهکده تا به اینجا خود را کشیده بود تا رد پای دوستان خود را پیدا کند. وضع وی چنان بود که زایلر را وادار کرد علی‌رغم خطری که آنان را تهدید می‌کرد دوروزی در آنجا درنگ و استراحت کنند. وقتی که اهالی حتم کردند فاستینگ و آن اطریشی مسیحی هستند و از این رهگذر سوءظن آنها تحریک شد، زایلر شبانه این روستای ناامن را ترک گفت.

شب قتل در ماه محرم بود و در چنین شبی هیچ مؤمنی سفر نمی‌کند. هر کس را که در چنین شبی سفر می‌کرد بدون بروبرگرد به جای دزد و راهزن می‌گرفتند. بدین ترتیب هم این چهارتن هنگامی که از قریه خسرو و شیرین عبور می‌کردند و به آنها تیراندازی شد هیچ دچار تعجب نشدند. ترس از اینکه مورد تعقیب قرار گیرند آنها را در این سرزمین کوهستانی سنگلاخ و وحشی به حرکت واداشت، به نحوی که راه را گم کردند و بیشتر به طرف شرق متمایل شدند. با پاهائی پرزخم و معده‌هائی تهی خود را به پیش می‌کشیدند. بر حسب مدتی که در راه بودند و مسافتی که طی کرده بودند می‌بایست دیگر در حوالی سمیرم باشند که زایلر آنها را از پیش می‌شناخت اما علی‌رغم سروگوشی که آب داد نتوانست آثاری از این ناحیه به دست آورد. آخرین وعده غذای موجود را خورده بودند و وضع شوخی بردار نبود. بادی سرد همچون یخ اعضا و جوارحشان را خشک می‌کرد و پس از اندک استراحتی باز آنها را به پیش روی وامی‌داشت.

بدین ترتیب بود که پس از راه پیمائیهای طاقت‌فرسا يك روز صبح به روستای هینه‌گو رسیدند و در نزدیکی آن پنهان شدند. در

اینجا بالاخره حسن موفق شد خواربار کافی به دست آورد. روستا به قشقائیه‌ها تعلق داشت و در فاصله ده کیلومتری اسفرجان واقع بود. زایلر در اینجا توصیه حسن را پذیرفت و دیگر مستقیماً به طرف شمال نرفت بلکه بیراهه‌ای را که از قوام‌آباد، موطن حسن می‌گذشت و در دوازده کیلومتری جنوب غربی قمشه (در کنار جاده اصلی شیراز - اصفهان) واقع بود پیش گرفت و بعد از ظهر زود روبراه شد.

وی چنین دنبال داستان رامی گیرد: «این ناحیه بسیار ناامن است و ما باز ناگزیر بودیم که به همان بازی ناشایست متوسل شویم و هر وقت کسی را از دور دیدیم در پشت ماهوری ناپدید شویم. اغلب حسن به راه خود ادامه می‌داد و هنگامی که خطر بر طرف می‌شد ما را با علامتی آگاه می‌کرد. گاهی کسانی که از طرف مقابل می‌آمدند به همان اندازه که ما از آنها می‌ترسیدیم از ما وحشت داشتند و هر گاه ما به راست می‌پیچیدیم آنها سمت چپ را اختیار می‌کردند. ساعت شش استراحت کوتاهی کردیم؛ ضمناً متوجه شدیم که پشت سرمان یعنی جائی که تازه از آن گذشته بودیم، آتشی افروخته‌اند. پس بر کنار از جاده بدواً به روی زمین دراز کشیدیم ولی هنگامی که در ادامه سفر، روبروی خود باز در فاصله‌ای با آتش افروخته‌ای مواجه شدیم صلاح در آن دیدیم که با در نظر گرفتن این علائم مخصوص رسواکننده که در چنین وقتی در وسط صحرا فقط می‌توانست مبین حضور راهزنانی باشد که به هم علامت می‌دهند جاده را رها کنیم. در اینجا بار دیگر حس جهت‌یابی حسن به نحو احسن امتحان خود را داد. پس از اینکه در هینه گوشکمی از عزا در آورد، حالا که به موطن خود نزدیک می‌شد باز کار آئی بیشتری از خود نشان می‌داد. ما را به خارج از جاده، با استفاده استادانه از پستی و بلندی زمین که امکان پوشش به ما می‌داد هدایت کرد و بدین ترتیب ما این منطقه خطرناک را دور زدیم، اما این همه در زمین‌هایی بود سخت صعب‌العبور، به نحوی که به پاهای من صدمه زیادی وارد آمد.

ساعت ده و نیم پس از عبور از مرز بین ایالات فارس و اصفهان به حاشیه کویر و اولین دهکده‌ها رسیدیم. هر چند حسن توضیح داد که ما حداکثر نیم فرسخ با مقصد خود فاصله داریم، نیم ساعتی توقف کردیم تا از خستگی فوق‌العاده بیسائیم. نیم فرسخ تبدیل به دو ساعت راه‌حسابی شد؛ البته ناگزیر بودیم که از برابر ده دوازده روستا افتان و خیزان بگذریم تا اینکه سرانجام حسن گفت دهی که روبروی ماست همان قوام‌آباد است. تفاوت بین فارس و اصفهان در اینجا به خوبی مشهود بود. البته در اینجا هم دهکده‌ها در پشت حصارهای قلعه به خوبی حفظ و حراست می‌شد ولی مانند فارس آن عصبانیت خاص در آنجا حکمفرما نبود. در فارس از حدود یک کیلومتر فاصله عابر را با فریاد می‌زدند ولی در اینجا چنین نمی‌کردند. همه چیز در صلح و صفا بود و روستاها در خواب آرام فرورفته بودند.

ما نرسیده به قوام‌آباد چشم براه ماندیم و حسن به داخل ده رفت تا ورود ما را اطلاع دهد. دیری نگذشت که برادرش برای بردن ما آمد. از دروازه قلعه گذشتیم و بلافاصله پس از آن به خانه پدر و مادر حسن رسیدیم؛ از حیاط محقری به طبقه بالای منزل رفتیم که پدر حسن، پیرمردی محترم به نام مهدی کریم از ما استقبال کرد. اطاقی بود به خوبی قابل سکونت که آنرا پاکیزه نگاه داشته بودند. در کنار آتش‌راحت کردیم و شام خود را همراه چای خوردیم و برادر حسن به نام عباس علی با آواز خواندن و نی‌زدن مراتب علاقه و توجه خود را به ما نشان می‌داد. آنگاه رختخواب پهن کردند و ما برای نخستین بار بعد از چهارده روز باز خود را در لحافی گرم و بر بستری نرم دیدیم.»

از اینجا به بعد زایلر با همراهانش که برادر حسن هم به عنوان راهنما به آنان ملحق شده بود از راه تاغان^۷، همگین و بروجن به

۷- دراصل Tagan. در مراجع جایی به این نام پیدانشد.م.

فرادنبه رسیدند. هنگامی که زایلر دید ضرغام السلطنه مهربان و صمیم دوتن از پسرانش را با گروهی سوار به استقبال فرستاده است و او پس از هشت ماه باز می تواند بر اسب بنشیند و با دوستان خود به سربرد، دیگر شادی او حد و اندازه ای نداشت! وی درحالی که خان ایل از صمیم قلب به او درود می گفت در اطاقهای آشنا و مأنوس جای گرفت. از این پس اولین خبرها را درباره وضع سیاسی و نظامی در غرب ایران، حمله ترکها به همدان و احوال تقریبی جبههها را از ضرغام شنید. هفت روز در اینجا ماند. علی رغم ایجاب فوری و ضروری نتوانست زودتر از این به راه بیفتد، آخر می بایست دنباله راه خود را دقیقاً مورد مطالعه قرار داده سبک و سنگین کند و از آن گذشته لازم بود نیروئی از سواران را که ضرغام بدون همراهی آنان اذن حرکت نمی داد گرد آورند. از آنجا که سلطان آباد همچنان در اشغال روسها بود و تمام حول و حوش اصفهان زیر نظر دشمنان قرار داشت، دیگر کاری نمی شد کرد سوای آنکه برکنار از راههای اصلی از میان بیابان و کویر سواره عبور کند و به همین ترتیب هم از خط روسها نزدیک سلطان آباد بگذرد تا بتواند به قوای متحد و خودی بپیوندد.